ماکسیم گورکی

فرو افتادگان

برگردان :

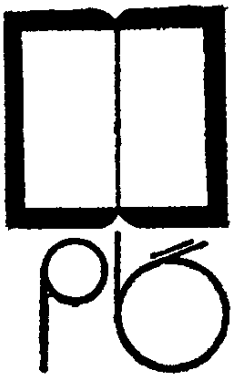
سعید نفیسی

ماکسیم گورکی

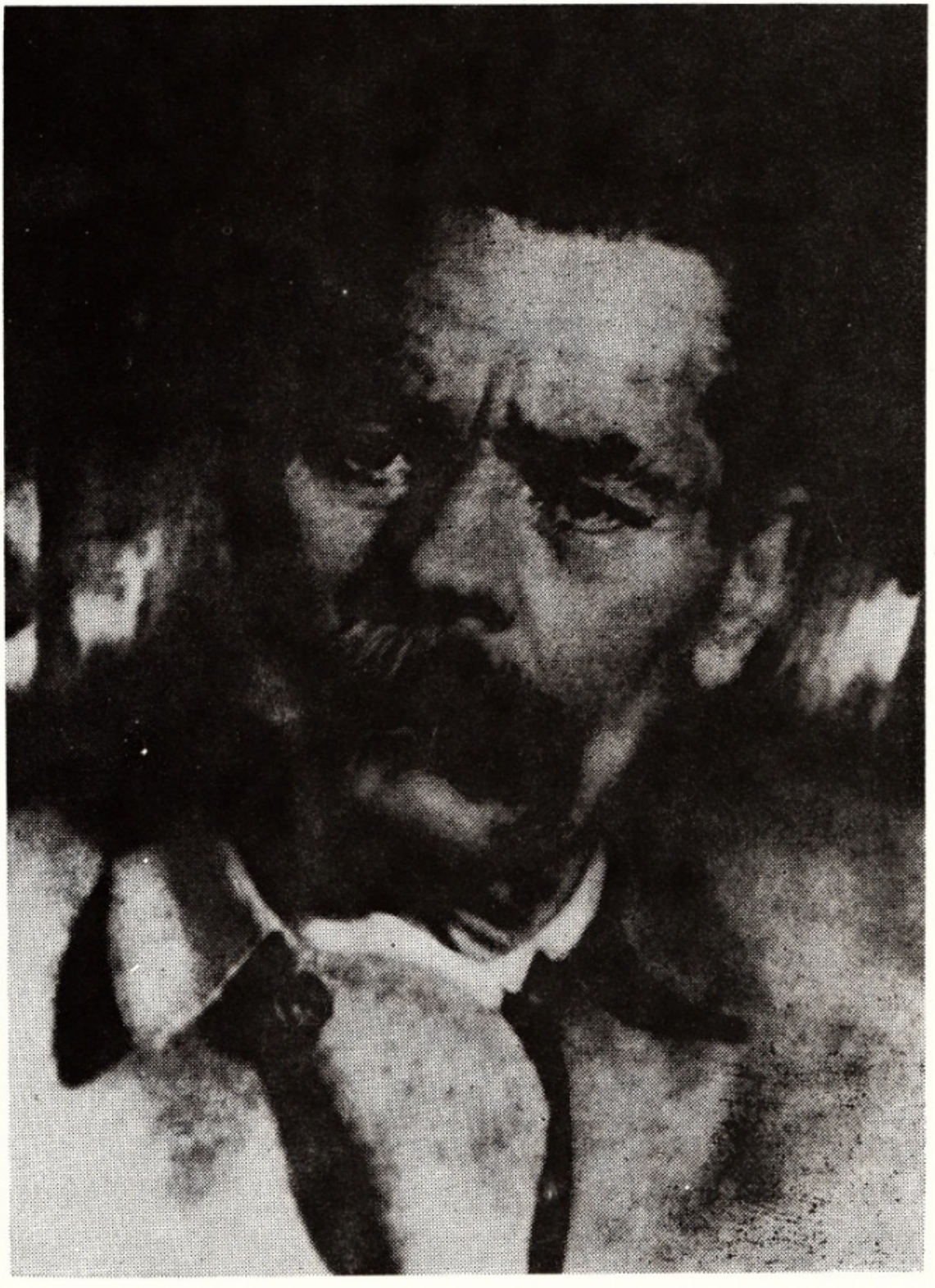
فرو افتادگان

برگردان

سعید نفیسی



□ فرو افتادگان
□ ماکسیم گورکی
□ چاپ دوم
□ چاپ دیبا
□ حق چاپ محفوظ
□ انتشارات گام



فرو افتادگان

تقریبا " هر روز پنجشنبه پیش ازنماز بعدازظهر دریک خانه‌کهنه و کثیف که از آن پتونیکو دکاندار بود فریادهای خشمگین زنی از دو پنجره زیر زمینی وارد حیاط تنگی‌می‌شد که هر نوع خرده ریزی جا را در آن تنگ کرده بود و در آنجا مستراح‌های چوبی ساخته بودندکه از بس کهنه بود دیگر سرپانمی‌ایستاد .

زنی با صدای گرفته‌زیری فریاد کرد :

ــ دست نگه دار ! دست نگه دار ! ای مست !

ــ صدای بم مردی جواب می داد :

ــ ول کن .

ــ ولت نمی‌کنم ، نمی‌گذارم ، آدم کش !

ــ اینها چرندست ! . . باید ول کنی !

ــ مرا بکش . . . ول نمی‌کنم !

ــ تو ، مزخرف می‌گویی ، کافر !

ــ آه به ارواح اجدادم ! مرا کشت . . . آه به ارواح اجدادم !

ــ باید ول کنی .

ــ بزن ، جانور وحشی ، کارم را تمام کن !

ـ باید صبربکنی ، یک دفعه ممکن نیست .

به‌محض‌اینکه‌سنکاپنسون که شاگرد سوکچو رنگ کار بود و تمام روزراوقف رنگ به‌آب زدن در یکی از انبارهای حیاط می‌کرد ، اول کلمات این مکالمه را شنید ، مثل تیرخود را از آنجا پرت کرد و چشمان سیاهش مانندچشمان موش کاملا" برق می‌زد ، باتمام قوا فریاد کرد :

ـ آرلوو کفش دوز و زنش کتک‌کاری می‌کنند ، ها ، ها ، ها ، ها ،

پنسون‌که‌دوستدار پرشور هرنوع حادثه ای بود ، دوان بپای‌پنجرهٔ منزل آرلووها می‌رفت ، بشکم روی زمین می خوابید ، سرژولیدهٔ بدریخت‌اش را که صورت لاغـر پرشوری داشت و کاملا" آلوده به گل‌اخرا و مومیایی‌بود آویـزان می‌کرد ، وبا چشمان حریص‌به پای در سوراخ سیاه نمناک که‌از آنجابوی‌ترشیدگی وچرم کهنه‌وسریشم‌می‌آمد نگاه می‌کرد . آنجا ، درآن عقب ، دوهیکل‌باخشم دست وپا می‌زدند ، فریادهای بلند می‌کشیدند ، ناله می کردند و بهم‌ناسزا می‌گفتند .

زن که به کلی نفس اش تنگ شده بود پیش دستی می‌کرد :

ـ الان تو مرا می‌کشی ، اینطور . . .

مردکه‌از خود مطمئن بود باخشمی‌که از آن جلوگیری می‌کرداوراا‌طمینان می‌داد :

ـ چیزی نیست !

صـدای انعکاس ضربت هـای سنگین و محکم بر روی چیز نرمی ، آهها ، فریادهای‌تیز ،صدای‌خسته مردی که چیز سنگینی را بر می دارد شنیده‌می‌شد .

فرو افتادگان ـــ

ــ حرف من یادتان باشد . . . شکم اش را با چاقو سفره خواهد کرد . یک روز حوصله اش سر می‌رود که به این ترتیب رفتار کند و همهٔ این آوازهارا با یک ضربت به آخر می‌رساند .

سنکا در ضمن این که بایک جست بر می خاست اطلاع می‌داد :

ــ تمام شد !

ومانند گلوله ای از پای پنجره ها به طرف گوشه ای از حیاط جست می‌زد و می‌رفت تاآنجا دیده‌گاه دیگری را بگیرد زیرا می دانست که گریشکا آرلوو فورا " بیرون می آید .

دیگران زود متفرق می شدند و نمی‌خواستند جلو چشم کفش دوز بی رحم قرار بگیرند ، زیرا پس از خاتمهٔ جنگ از چشم او می‌افتادند ، وانگهی بی آزار هم نبود .

ومعمولا " وقتی که آرلوو از زیر زمین پیدایش می‌شد دیگر جانداری درحیاط نبود ، بجز سنکا ، نفس زنان ، با پیراهن پاره ، موهای آشفته ، باخراشهایی در روی چهرهٔ عرق کرده ، چشمها خون گرفته ، نگاهی به زیر می‌انداخت واطراف حیاط را می‌نگریست ، سپس دست هارا به کمر می‌زد ، آهسته به طرف سورتمه کهنه ای که آنرا نعل به هوا در کنار دیوار انبار چوبی گذاشته بودند می رفت . گاهی باوضع گستاخانه سوت می زد و در ضمن به هر طرف می نگریست مثل اینکه قصد دارد همه سکنهٔ خانهٔ پتونیکوو را تحریک کند ، سپس روی نعل های سورتمه می‌نشست ، عرق وخون را از روی چهره اش با آستین پیراهنش خشک می‌کرد و ــ دریک حال خسته مثل سنگ می‌شد ، باچشم محزونی بر دیوار کثیف خانه می‌نگریست که

گچ های‌آن ریخته و کاملا" پوشیده از خط های رنگ های مختلف بود . رنگ‌کاران سوچوکو وقتی که از کار برمی گشتند عادت داشتند قلم موها را روی این قسمت دیوار پاک می کردند .

آرلووتقریبا" سی سال داشت . چهرهٔ عصبانی ، برنگ برنج ،باخط های ظریف ، آراسته از سبیل کوچک خرمایی کـه لبهای سرخ وپر گوشت وی را بسیار برجسته می‌کرد . در بالای بینی درشت خشکی ، ابروهای انبوه تقریبا" به هم پیوسته می‌شدند و در زیر آنها چشمان سیاهی نگاه می کردند که دائما" از شعله لرزانی می درخشیدند . موهای مجعد ، که در جلو ژولیده بودند ، از عقب بر روی‌گردن‌گندم گون عصبانی فرو می‌ریختند . قد متوسط ، اندکی خمیده ازکار ، پرگوشت‌وگرم ، مدت مدیدی روی سورتمه می ماند و در یک نوع بی حسی‌دیوار رنگ‌خورده‌را نگاه‌می‌کرد ،درضمن آنکه سینهٔ نیرومند آفتاب خورده اش‌نفس‌های بلند می کشید .

آفتاب غروب کرده است ، اما در حیاط هوا خفه است : بوی رنگ و روغن ، قطران ،قلیه‌کلم‌وپورمک‌می آید . ازهمهٔ پنجره های دوطبقه خانه آوازوفریادهایی بیرون‌می‌آید : گاهی چهره آفتاب زده‌ای ، در پشت پنجره ای خم شده یک‌لحظه بر آرلوو می نگرد وسپس با لب خندی ناپدید می‌شود .

رنگ‌کاران‌که‌ازکار بر می‌گردند پدیدار می‌شوند ! از پیش آرلوو می‌گذرند ، چپ چپ به او نگاه می‌کنند ، با خود چشمک می زنند وپس از آنکه حیاط را از لهجهٔ تند مردم کاستروما پر کرده اند آماده می‌شوند که برخی به حمام وبرخی به‌می‌خانه‌بروند . از بالای طبقهٔ دوم خیاطان لنگان لنگان پایین می‌آیند ،همه

مردمـی که یک نیمه لباس در بردارند ، کم خونند و پاهاشان پیچ دارد ، بنای متلک‌گویی با مردم کاستروما ، رنگ کاران را می‌گذراند ، آنهم بواسطهٔ سخنان باعجله‌وناگهانی‌آنها . همهٔ حیاط پراز صدا ، خنده های تند و خوشحال‌وشوخی است .آرلوو همچنان در گوشه ای نشسته است وبی آنکه به کسی نگاه بکند ساکت است . هیچ کس نزدیک او نمی‌رود وهیچ کس دل ندارد در باره او شوخی بکند زیرا می‌دانند که اکنون جانور درنده ای است .

سراپای او را خشم بـی رحمانه و سختی فرا گرفته کـه بر سینه اش فشـا ر می آورد و مانع از نفس‌کشیدن اوست ، پره های بینی‌اش گاه گاهی حرکت‌می‌کند و سیمـای مـرغ لاشخواری را به او می دهد ، لب هایش بهم فشرده می‌شود ، دو ردیف دندان هـای زرد محکم ودرشت را نشان می‌دهد . چیز بد شکل‌وتاریکـی در سرشت او نمو می‌کند ، موج های مبهم سرخ در برابر چشمانش شناورمی‌شوند ، اضطراب و تشنگی‌نسبت به عرق اعماق بدنش را فرا می‌گیرد . می‌داند که وقتـی عـرق خورده باشد ، حالش کمی بهتر خواهد بود ، ولی هنوز هوا روشن‌است و شرم دارد از راه کوچه ای که همه مردم او ، گریگوری آرلوو را ، می‌شناسنـد دراین حال تباه و پاره پاره به می خانه برود .

قـدر خود را می داند ونمی خواهد بیرون برود تا همه مردم او را استهزاء نکنند ، ولی نمی‌تواند هم به منزل خود برگردد تا خود را بشوید ولباس‌بپوشد . آنجا ، زنش به کلی ضربت خورده ، روی زمین افتاده است و اینک از او بیزار است . زن آنجا ناله می‌کند و وی حس می‌کند که فدایی اوست وحق با آن زن است . . . می‌داند . حتی می‌داند که کاملا" حق دارد و او ، خودش،خطـاکار

است ، واین باز بر کینه اش می‌افزاید ، زیرا که در برابر این وجدان ، حس عجیب و تاریکی در دلش جوش می زند که از وجدانش بالاتر است . در ضمیر اوهمه‌چیز پریشان ودردانگیزاست‌واو خود را در زیر فشار بار سنگین‌احساسات داخلی خود که نمی‌تواند از آن سر در بیاورد قرار می‌دهد و جز یک‌نیم بطری کوچک عرق چیزی برای دلداری سراغ ندارد .

اینک کیسلیاکو و سازدستی زن وارد می شود . یک نیم تنه مخمل نخی بی‌آستین ،یک پیراهن ابریشمی سرخ و شلوار گشادی پوشیده که پاچه های‌آنها را در چکمـه های مجللی داخل کرده است . ساز دستی خودرا که در روپوش سبزی جا داده زیر بغل گرفته‌است ، سبیل های کوتاه سیاهش را نوک تیز تاب داده ، کاسکتش را با غروری روی گوش گذاشته و همه سیمایش از شادی‌ودلاوری می‌درخشد . آرلوو اورا برای گستاخی‌اش ، خوشرویی و خوش خلقی‌اش دوست دارد وبه زندگی آسان وبی‌قید او رشک می‌برد .

(تبریک برای پیشرفت تو

که افتخار آن در چهرهٔ تو پیداست !)

آرلوواز این شوخی متغیر نمی‌شود ، هرچند که تا بحال پنجاه باری آنرا شنیده است ، زیرا که ساز دستی زن از راه بدخواهی این را نمی‌گوید و تنها برای این می‌گوید که شوخی را دوست دارد .

کیسلیا کو و لحظه ای رو بروی کفش دوز ایستاد و از او پرسید :

ـ خوب ، باباجان ، باز جنگ پلونا سر گرفت ؟

ـ آه ، گرینیای بیچارهٔ من می‌بایستی تو هم آنجایی که راه همهٔ ماهابه

آن می‌رسد بروی . . . مایک گیلاس باهم زده بودیم .

آرلوو بی آنکه سر را بلند بکند گفت :

ـ همین الان می‌روم آنجا !

ـ من منتظر می‌شوم و اگر تو نباشی به من بد می‌گذرد . . .

بزودی پس از او آرلوو هم رفت .

آن وقت اززیر زمین زن کوتاه قد چاق وچله ای که به دیوار تکیه می‌کرد . بیرون آمد ! سرش را در دستمالی پیچیده ودر شکافی که روی چهرهٔ او است تنهایک‌چشم دیده می‌شود بایک تکه از گونه وپیشانی . باقدم‌های لرزان حیاط را طی کرد ودر همان جایی که‌اندکی پیش شوهرش نشسته بود نشست . ظهور او هیچ کس را معجب نکرد . به‌آن عادت کرده‌اند وهمه می‌دانند او در آنجا می‌ماند تاوقتی که گریشکا مست و با آهنگ ندامت هم‌صدا از می‌خانه برگردد . به‌حیاط آمده است زیرا که در زیر زمین هوا خفه است ونیز برای اینکه‌گریشکای مست‌رااز پله‌پایین‌ببرد . پله کان نیمه پوسیده است و راست ، یک دفعه‌گریشکا در آنجا به زمین خورد و بازویش در رفت به طوری که تقریبا " مدت دو هفته نتوانست کار بکند وآنوقت برای گذران تقریبا " همه اسباب های خودرا گرو گذاشتند .

از آن وقت ماترنا منتظرش می‌شود .

گاهی کسی می‌آید پهلوی او جا می‌گیرد ، بیشتر لوچنکوست ، افسرجزء بازنشسته ، سبیل کلفت ، از مردم روسیهٔ صغیر ، آدم حسابی ، سرش را ازته زده‌وبینی بنفش‌دارد ، می‌نشیندودرضمن‌اینکه اندکی‌خمیازه می‌کشد می‌پرسد :

ــ دوباره باهم‌کتک کاری کردید ؟

ماترنا با وضع تحریک آمیز وخصمانه می‌گوید :

ــ به شما چه دخلی دارد ؟

آن‌مرد روسیه صغیر توضیح می‌دهد :

ــ اما نه ، همینطوری . . .

و سپس هر دو مدتی می‌مانند وچیزی به‌هم نمی گویند .

ماترنا به زحمت نفس می‌کشد و چیزی در سینه اش صدا می‌کند .

مرد روسیه صغیر شروع می‌کند دلیل بخواهد :

ــ چه‌تان می‌شود که‌همیشه باهم دعوا می‌کنید ؟ ــ سرچی دعواتان‌می‌شود ؟

ماترنا آرلووا خیلی‌به اختصار می‌گوید :

ــ مربوط به خود مان است . . .

لوچنکو تصدیق می‌کند :

ــ مربوط به خود تان است ، درست است . . .

حتی سر را به تصدیق آنچه الان گفته است خم می‌کند .

آرلووا به‌حق ایراد می‌گیرد :

ــ دراین صورت چه فایده دارد مرا اذیت‌بکنید ؟ . . .

ــ عجب آدمی است ! نمی‌شود یک کلمه به او حرف زد ! وقتی که من فکر می‌کنم ! . . . با گریشکا صلح می کنید . باید هرروز شمارا به چماق بست یک دفعه صبح ویک دفعه عصر . دیگر شما اینطور مثل خارپشت نمی‌شوید .

سپس خشمگین از او جدا می‌شود ، او هم از آن لذت می‌برد مدتی‌است

درحیاط این صدا پیچیده است که بی‌جهت نیست این مرد روسیه صغیر دوراو می‌چرخدواو نسبت به وی متغیر است ــ نسبت به وی و نسبت به همه کسانی‌که درکارهایی دخالت می کنند که مربوط به‌آنها نیست .مرد روسیه صغیربه یک گوشه‌ازحیاط می رود ، مانند سربازی راست راست راه می‌رود و با وجود چهل سال عمر هنوز پر زور و نیرومند است .

اینک‌پنسون که معلوم نیست از کجای آسمان افتاده است در زیر دست و پای او دیده می شود .آهسته‌درضمن اینکه به حیله به طرفی که‌ماترناهمچنان نشسته بود چشمک می زد به لوچنکوگفت :

ــ عموجان ، این‌آدم راحتی‌نیست ، این ننه‌آرلوو تره تیزک واقعی‌است .

مرد روسیه صغیر زیر لب تبسمی کرد وبا لحن تهدید آمیز گفت :

ــ من الان هر جایی که لازم‌است به تو تره تیزک می دهم .

وی‌این پسرک پنسون را دوست‌می‌دارد و به دقت به سخن او گوش‌می‌دهد زیرا می‌داند که همهٔ اسرار حیاط را می‌داند .

پنسون بی آنکه به تهدید توجهی بکند سخن را دنبال کرد :

ــ چیز درستی از او در نمی آید ــ ماکسیمای‌رنگ کار سعی‌کرده . . .یک چک حسابی‌به او زده ، می بینی ! من خودم صداش را شنیدم . . . غرس ! وسط لپش ، مثل اینکه روی طبل بزنند !

بـــا وجود دوازده سال ســـن ، نصفش بچه و نصفش مرد بود ، چابک و سریع التاثر ، هم چنانکه اسفنجی آب بخود می گیرد ، باحرص‌و ولع گل ولای زندگی‌راکه در اطراف اوست جذب می کند و از حالا در پیشانی او چین‌باریکی

هست که نشان میدهد سنکاپنسون . . . فکر میکند .

در حیاط هوا تاریک است . در بالا پرتو ستارگان یک دامن چهار گوش آسمان آبی را روشن می کند ؛ حیاط در میان دیوارهای بلند وقتی که بالا را نگاه‌می‌کنند بنظر می‌آید گودال ژرفی‌است . دریک گوشه ازاین گودال یک شکل کوچک زنانه نشسته است ، پس از کتک ها استراحت می‌کند و منتظرشوهر مست است .

سال چهارم بود که آرلوو ها زن وشوهر شده بودند . یک بچه پیدا کرده بودندولی پس‌ازآن که تقریبا " یک سال ونیم زنده بود بچه مرد ؛ مدت‌زیادی برایش گریه نکرده‌بودند، نه زن ونه شوهر ، به امید آنکه بچه دومی‌پیدا کنند زود دلداری یافته بودند .

زیر زمینی که درآن منزل‌داشتند مانند اطاق بزرگ تاریک درازی بود ، سقف ضربی داشت .

درست‌نزدیک‌دریک بخاری‌بزرگ روسی بود که دهانش را به‌طرف‌پنجره‌ها بر گردانده بود ؛ در میان این بخاری ودیوار راه باریکی به فضای مربعی‌بود و دوپنجره که رو به حیاط باز می شد آنرا روشن می‌کرد .

روشنایی‌ازروزنهٔ آنها به خطوط مورب و کم رنگ بزیر زمین می‌تابیدوهمه چیز در این اطاق خفه ومرده بود . جای دیگر ، آنجا ، درآن دورها وبالاها ، زندگی میکردند و دراین جا تنها صداهای گرفته ومبهمی‌داخل می‌شد که باگرد و خاک وارد بیغوله آرلوو ها میشد ،به شکل دانه های بد شکل وبی‌رنگ .

رو بروی بخاری ، در کنار دیوار ، یک تخت خواب چوبی دونفری بود ،

درپشت یک پردهٔ بلوطی رنگ‌که‌گل‌های پشت گلی داشت ، روبروی تخت‌خواب ، پای دیوار دیگر میزی بود ، که روی آن چای می‌خوردند وشام می خوردند ودر میان تخت خواب‌ودیوار در وسط دو شیار روشنایی زن وشوهر کارمی‌کردند .

سوسک ها باتنبلی در کنار دیوار گردش می کردند ، مغز نانی‌را که برای چسباندن‌چندتصویرروزنامه‌های‌کهنه‌به گچ‌دیوار به کار برده بودندمی‌جویدند . مگس‌های‌مالیخولیایی درهمه‌جا می‌پریدند ، باطنین‌مزاحم اشان ، و تصویرهایی که آنها کشیف کرده بودند ، وضع لکه های تیره ای در زمینهٔ خاکستری دیوارها داشتند .

روزآرلووها چنین شروع می شد : نزدیک ساعت شش صبح ، ماترنابیدار می‌شد ، دست وروررا می شست وسماوری راکه بیش از یک بار در بحبوحهٔ دعواها ناقص العضو شده وسراپا وصلهٔ قلع خورده بود آتش می‌کرد . در ضمن آن که سماور می‌جوشید ، اطاق را درست می‌کرد ، می‌رفت پیش عطار ، سپس شوهررا بیدارمی‌کرد ؛ بر می‌خاست ، خودرا می‌شست وهمان وقت سماور روی میز سوت میزد و غرغر می کرد . بانان سفیدکه یک یا دو چارک از آن می‌کندند و چای میخوردند .

گریگوری خوب کار می کرد وهمیشه کار داشت ، درسر چای آنرا تقسیم می‌کرد . کار دقیق را که محتاج بدست صنعتگری است خود بر می‌داشت ،زنش نخ‌می‌تابید ، تخت هارا می‌چسباند ، تخت های رفته را وصله می‌کرد وکارهای جزیی را می‌کرد . در سر چای در صورت غذای ناهارهم بحث می‌کردند . زمستان وقتی که انسان احتیاج دارد . بیشتر بخورد موضوع تا اندازه ای‌جالب

بود ؛ تابستان برای قناعت تنها روزهای عید آتش روشن می‌کردند ، تازه هم همیشه نبود ، مخصوصا " هرجور تریت‌کواس می خوردند در آن پیاز ، ماهی‌شور ، گاهی گوشت که در منزل دیگری در همان حیاط پخته بودند می‌ریختند . پس از چای‌خوردن بکار می‌پرداختند ؛ گریگوری روی صندوقی که روی آن چرم‌کشیده بودند و در پهلوی آن شکافی بود می‌نشست و زنش پهلوی او روی‌یک‌چهارپایهٔ کوتاه .

اول‌کار ساکت کار می‌کردند ــ از چه‌ممکن بود حرف بزنند ! چندکلمه در باره کارشان ردو بدل می کردند وبعد نیمساعت به نیمساعت وبیشتر هم‌ساکت می‌ماندند . چکش‌زده‌می‌شد ، نخ پرچ سوت زنان از چرم عبورمی‌کرد . گریگوری گاهی‌دهن دره می‌کرد وبی اختیار پس از دهن دره می‌غرید یا زوزه می‌کشید . ماترنا آه می‌کشید وساکت می شد . گاهی آرلوو آوازی را شروع می‌کرد . صدایش سنگین بود ، صدای‌زنگ داری ، اما آوازخواندن را بلد بود . کلمات آوازگاهی مثل وردی باهم جمع می‌شد و با شور و ناله بیرون می آمد مثل اینکه‌می ترسند آنچه‌را میخواهندبگویندتمام نکنند ، بی‌باکانه‌ازحنجرهٔ گریشکا بیرون‌می‌جستند ، گاهی ناگهان بصورت ناله‌های حزن انگیز کشیده می‌شدند یا اینکه باصدای مصیبت (آخ) لرزان ومضطرب از پنجره های حیاط بیرون می‌رفتند . ماترنا با صدای دورگه‌بم خود با شوهرش همراهی می‌کرد . چهرهٔ هردوشان‌متفکرومحزون می‌شد ، چشم‌های‌تاریک‌گریشکا را بخاری می‌پوشاند . زنش مجذوب این‌آهنگ‌ها خمارمی‌شد ، در عالم خواب وبیداری فرو می‌رفت ؛ ازاین طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد وگاهی مثل اینکه آواز گلویش را گرفته باشد آهنگ را از وسط می‌بریدو

پس از درنگی دوباره آنرا با صدای شوهرش جفت می‌کرد . هر دو درضمن آواز حضور یک دیگر را حس نمی‌کردند ، می‌کوشیدند با سخنان دیگری بیهودگی و کسالت زندگی تاریک خودرا بیان کنند ، شاید می خواستند با این کلمات افکار ، احساسات نیم اندیشیده ای را که در روحشان بوجود می‌آمد اداکنند .

گاهی گریشکا غفلتا " می‌گفت :

ـ ا ... ا ... آخ ! ای زندگی لعنتی ... آخ ! تو ، ای دل واپسی لعنتی ! ... دل واپسی لعنتی ! ...

این ها را ماترنا نمی‌پسندید و آن وقت معمولا " می‌پرسید :

ـ چه ترا وادار می کند مثل سگی که بوی مردن راشنیده زوزه بکشی !

معلوم نیست چرا فورا " نسبت به او خشمگین می‌شد .

ـ ماده خوک پوزه پهن ! توچه می‌توانی بفهمی ! برو به لجن زارخودت .

ـ ببین زوزه کشیده ، زوزه کشیده و حالا پارس می کند ...

ـ کار تواین است که خفه بشوی ! من کیم ؟ شاید شاگرد توام که توخودت را داخل آدم می کنی بمن موعظه بکنی ، هان ، یک خرده صبر کن !

ماترنا که می دید رگ های گردنش باد کرده وچشم هایش از خشم می‌درخشد ساکت می شد ، مدتها ساکت می‌ماند ، بی آنکه به سوءال های شوهر جواب بدهد وخشم او بهمان زودی که در گرفته بود خاموش می شد .

به چشمهاش که در انتظار آشتی بود و منتظر لبخندی بود نگاه نمی‌کرد و حس هولناک وترس این که مبادا از این بازی که با او می کند دو باره اوقاتش تلخ بشود او را احاطه می‌کرد . اما در ضمن قهر کردن ومیل به آشتی را در او

دیدن برای وی گوارا بود زیرا که این زندگی‌کردن ، فکر کردن ، تاءثر را حس کردن بود . . .

هر دو ، که موجودات جوان و تندرستی بودند ، یک دیگر را دوست می‌داشتندوازیک‌دیگر مغرور بودند . . . گریشکا آن قدر پر زور ، آنقدر پرشور ، زیبا بود وماترنا ، سفید چاق وچله با شعله ای در چشم های میش اش ،همچنان که‌درحیاط‌درباره‌اومی‌گفتند دلاوری بود . آنها یک دیگر را دوست‌می‌داشتند ولی به اندازه‌ای از زندگی‌کسل بودند : تقریبا " تاءثراتی ، منافعی‌نداشتندکه بتواند گاه گاهی ممکن کند یکی از دیگری کامیاب شود واحتیاجات روح انسانی . را برآورد ، سر به سر هم بگذارند ، فکر بکنند ، حرارتی داشته باشند وخلاصه آنکه زندگی بکنند . زیرا در این شرایط نداشتن تاءثرات خارجی ومنافعی که زندگی را به‌جنب وجوش بیاورد ، زن‌وشوهر ، وقتی هم که موجوداتی باشندکه پرورش‌روحی‌عالی‌داشته‌باشند باید قهرا " ازیک دیگر بیزار باشند .این‌قانونی است‌که به همان اندازه که اجتناب ناپذیر است درست هم هست . اگر آرلووها مقصدی‌درزندگی می‌داشتند ، حتی اگر این مقصد آنقدر حقیر بود که یک‌شاهی پول کنار بگذارند ، آنوقت بی هیچ شکی زندگی‌اشان آسان تر بود .

اما حتی این را هم نداشتند .

همیشه در برابر چشم یک‌دیگر ، به یک دیگر عادت کرده بوند ، همه سخنان و همه اطوار یک دیگر را می‌دانستند . روز جای روز را می‌گرفت وچیزی در زندگی آنها نمی‌آورد که بتواند آنها را سر گرم کند . گاهی روزهای عیدبه دیدن کسانی می‌رفتند که مانند آنها کم ذوق بودند . گاهی‌به دیدن آنها

می‌آمدند ، مشروب می‌خوردند ، غذا می‌خوردند ، اغلب کتک کاری‌می‌کردند . سپس روزهای بی‌خاصیت دوباره بتاءنی سپری می‌شد ، یکی پس ازدیگری‌مانند حلقه های زنجیر نا پیدایی ، زندگی این موجودات را ازکار وکسالت و تحریک احمقانه بر یک دیگر سنگین می‌کردند .

گاهی‌گریشکا می‌گفت :

ــ این هم زندگی‌شد ؛ مادر بزرگش جادوگر بود [1] تنها چرا این زن را به من دادند ؟ کار متصل‌وبعد کسالت بی حد ، بعد کار . . .

پس از سکوتی چشم ها را به طاق می دوخت با لبخند مبهمی حرف خود را دنبال می کرد .

ــ مادرم به‌خواست خدا مرا به دنیا آورد . . . دراین حرفی نیست !من کاری را یادگرفتم . . . اما این ! بچه درد می‌خورد ؟ اگر من نباشم کفش دوز به‌اندازه‌نیست ؟ خوب ، قبول داریم ، من کفش دوزم ، و بعد از آن ؛ دراین کارچه‌لذتی برای من هست ؟ . . . من در یک گودال می مانم و می‌دوزم . . . بعد می‌میرم . می گویند این وباست . . . وبعد ، گریگوری آرلوی بود که کفش می دوخت . . . و او هم مرد . این چه معنی دارد ؟ برای چه باید من زندگی بکنم و بدوزم وبمیرم ؟ هان ؟

ماترنا ساکت بود ، چیزی هولناک در سخنان شوهرش حس می‌کرد ، اما گاهی از او خواهش می کرد از این حرف ها نزند ، وقتی که بد خلق بود ، با شکاکی به شوهرش می گفت :

ــتوهم بهتر بود از این عرق کثیف نخوری ، زندگیت بهتر می شد واین

فکر ها توی کله ات جا نمی گرفت . دیگران زندگی‌می‌کنند و شکایت ندارند ، پول کنار می گذارند ، دستگاه هایی برای خودشان باز می کنند وبعد از آن مثل ارباب‌زندگی می کنند .

ــتوهم بااین حرفهای قلابی تنها عروسک دست شیطانی ! قدری کله‌ات را تکان بده ، مگر من می توانم مشروب نخورم در صورتی که خوشی من‌همین است ،دیگران ! مگر خیلی ازاین دیگران را می‌شناسی که این قدر اقبال‌داشته باشند ؟ و من هم مگر پیش از عروسی این طور بودم ؟ حرف حسابی این است که تو ، تو خون مرا می مکی و زندگی را بر من تنگ کرده ای هاها ، قورباغه !

ماترنا دلگیر می شد ، اما حس می کرد که شوهرش حق دارد وقتی‌که شکمش‌پراست‌خوش خلق و مهربان است ــ و پیش ازعروسی این طور نبود . در آن موقع دلقکی بود ، خوش مزه ومهربان . . . و حالا یک جانور وحشی واقعی شده است .

پیش خود فکر می کرد :

ــ چرا اینطور شده ؟ مگر راستی‌من باری به دوش او هستم ؟

این فکرتلخ دلش‌را تنگ می کرد ، بنای دلسوزی را برای او وبرای خودش می‌گذاشت ، با نگاه مهربان و عاشقانه ای نزدیک او می‌رفت ، به چشمانش نگاه می کرد وخودرا سخت به سینه اش فشار می‌داد .

گریشکا با گرفتگی می‌گفت :

ــ حالا دیگر بس است که مثل گوساله ها همدیگر را بلیسیم . . .

وانمود می‌کرد که‌می خواهد او را دور کند ولی او دیگر می دانست که این

کاررا نمی کند و بازهم بیشتر خودرا به او می فشرد ، بازهم سخت تر. آن وقت چشمانش برق می‌زد کار را به زمین می‌انداخت و زنش را روی زانو هایش مـی‌نشاند ،خیلی‌ومدت‌درازی‌می‌بوسیدش، باهرچه‌قوه‌درجگر داشـت آه می کشید و آهسته حرف می‌زد مثل این‌که می‌ترسید کسی‌این‌سخنان‌را بشنود :

ـ آه ، ماترنا ؛ ماخیلی بد باهم کنار می آئیم ، بقدری بد . . . .مثل درندگان همدیگر را گاز می‌گیریم وبرای چه ؟ ستارهٔ من این است . . . آدم با ستاره ای به دنیا می آید وستاره سرنوشت او است ؛

اما این توضیح‌اورا راضی نمی کرد وباز زنش را بیشتر به خود فشارمی‌داد درخواب وخیال فرومی رفت .

مدتی درروشنائی‌کدروهوای‌خفه‌زیرزمین اشان به همین حال‌می ماندند . زن ساکت بود ، آه می کشید ، ولی گاهی دراین‌لحظه های خوشی آزارهایی‌را که چندان لایق آن نبوده و کتک ها را به یاد می آورد وبا اشک های شیرین از او به خود او شکوه می‌کرد .

آن وقت وی از سرزنشهای مهربان او متاثر می‌شد . با حرارت بیشتری نوازشش می کرد و زن بیش از پیش زاری می‌کرد ودلش را بیرون می‌ریخت . سر انجام این هم دوباره اورا به خشم می‌آورد .

ـ ناله بس است ؛ شاید وقتی که ترا می زنم من هزار بار بیشتر درد می‌کشم . می فهمی ؟ خوب ، سعی کن ساکت باشی . اگر یک قدری بیشتر آزادی به‌شما ها بدهند شما بیخ خرما را می‌گیرید . بس است هرچه‌حرف‌زدی . به آدمی که زندگی از سرش گذشته چه می‌توانی بگویی .

گاهی در میان سیل اشک های مهربان و زاری های پرشور او نرم‌می‌شد و متفکرانه با کوفتگی چنین توضیح‌می‌داد :

ـ من با خلقم چه‌میتوانم بکنم ؟ با تو بد رفتاری می‌کنم ... راست‌است من جز تو در عالم کسی را ندارم ، و همیشه این یادم نیست . می‌فهمی ، ماتریا ، گاهی چشم هایم ترا نگاه نمی‌کند . مثل اینکه از تو سیر شده باشم . و در این موقع این شرارت در دل من جمع می شود که ترا پاره پاره بکنم و خودرا هم با تو . و هر قدر بیشتر تو در مقابل من حق داشته باشی بیشتر دلم می خواهد بزنمت ...

خیلی کم احتمال می‌رود که‌زن بفهمد ولی آهنگ پشیمان وملایم او را اطمینان می‌داد .

زن بی آنکه توجه بکند که مدتی است عادت کرده اندو هر دو یک دیگر را از پا درآورده اند می‌گفت :

ـ خدا راضی می شود یک طوری باهم کنار بیاییم ، ماعادت می کنیم .

گاهی آه کشان توضیح می داد :

ـ همین‌است ، اگر برای ما بچه ای می آمد بهتر می‌شدیم . ما سرگرمی پیدا می‌کردیم وچیزی که مارا به فکر بیندازد .

ـ خوب ، پس تو چکار می‌کنی ، بزا ...

ـ آری ... اما با کتک‌هائی که تو به من می‌زنی نمی‌توانم دردل‌بگیرم .. برای‌اینکه‌توروی شکم وپهلوهایم قایم می‌زنی ... دست کم اگر لگدنمی‌زدی .

و گریگوری خجالت زده با آهنگ خشن جواب می‌داد :

ــ مگر کسی می تواند دراین موقع ها حساب بکند با چه و کجا باید زد؟ وانگهی من یک جور میر غضب نیستم . وبرای‌خوش‌آمد خودم‌نمی‌زنم ، برای دل واپسی می زنم . . .

ماتریا با اندوه می پرسید :

ــ این دل واپسی از کجا برای تو پیدا شد ؟

گریشکا حکیمانه می گفت :

ــ ماتریا ، سرنوشت همین است ؛ سرنوشت و خاصیت روح ؛ نگاه کن ، مگر من بدتر از دیگرانم ، مثلا" بد تر از آن مرد روسیهٔ صغیر ؟ با وجود این مرد روسیهٔ صغیرزندگی‌می‌کندو این دل واپسی را ندارد ، او یکه و تنهاست ، نه زن دارد ، نه کسی . . . . من اگر تو نبودی می‌مردم . و او هیچ ندارد ؛ چپقش را می‌کشد ؛ ولب خند می‌زند ، راضی است ، این شیطان حتی راضی است از آنکه چپق می‌کشد ؛ اما من نمی توانم . . . باید باور کنی‌که من با دل واپسی به دنیا آمده ام . خلق من اینطوری است . . . خلق آن مرد روسیهٔ صغیر مثل چوب است و مال من مثل فنر است ، اگر زورش بدهی‌می‌لرزد . . . . مثلا" اگر من به کوچه بروم ، این وآن را می‌بینم ، ومن چیزی ندارم . . .این به من بر می‌خورد . مرد روسیهٔ صغیر ؟ برای او هیچ چیز لازم نیست و من‌باز این دلم را به درد می آورد که ببینم او ، این شیطان سبیلو ، آرزوی چیزی را نمی‌کند و من حتی نمی‌دانم آرزوی چه دارم . . همه چیز ! آه ، آری . این است که من اینجا ، دراین سوراخ ، می مانم ، و همه اش کار می کنم ، و من هیچ‌ازهیچ ندارم . و تو هم . . . تو زن منی ، و چه چیز دلربا در توهست؟

زنی‌مثل زنهای دیگر ، با تمام جبه‌خانه تان . . . همه چیز ترا بلدم : چطور فردا عطسه می کنی ــ حتی این را هم بلدم برای اینکه تو تا حالا شاید هزار دفعه پیش من عطسه کرده ای . . . از تو می‌پرسم این چه زندگی‌است ! چه فایده‌ای‌ممکن‌است ببرم ؟ فایده ندارد . . . وآن وقت‌می روم به می‌خانه‌برای اینکه آنجا سرآدم گرم می‌شود .

ماتریا پرسید :

ــ در این صورت چرا زن گرفتی ؟

گریشکا لب خندی زد وگفت :

ــ چرا ؟ شیطان می داند چرا ! اگر حرف حسابی بزنم نمی بایست این کاررا بکنم . . . بهتر این‌بود ولگرد بشوم . . . با آنکه آنطورهم‌گرسنه می‌شوند دست‌کم‌آزادند ــ هرجا دلشان بخواهد می‌روند ! به پیش ، در همهٔ روی زمین !

ماتریا که حاضر بود زیر گریه بزند می‌گفت :

ــ پس برو ، و مرا آزاد بگذار .

گریشکا با لحن آمرانه می‌پرسید

ــ تو کجا می‌روی ؟

ــ این دست خودم است .

ــ کجا ؟

و چشمانش به وضع شومی برق می‌زد .

ــ عربده نکش . . . کسی نمی‌ترسد ! . .

ــ شاید تو کسی را غرزده ای ؟ حرف بزن !

ــ ولم کن !

گریشکا فریاد می‌کرد :

ــ کجا ولت کنم ؟

موهایش‌را گرفته بود ، چهارقدرا از سرش برداشته بود . ضربت هاخشم ، اورا دروی بیدارمی کرد و خشم لذت فوق العاده به او می داد ، همه روحش را تحـریک می کرد و به جای اینکه زن با دوکلمه رشک اورا فرو بنشاند باز بیشتـر تحریکش می کرد وبا لب خند های عجیب که معنی بسیار داشت توی چشم او تبسم می‌کرد ، او حرص می خورد ، و کتک می‌زد ، بی دریغ اورا می‌زد .

و شب وقتی که بکلی کوفته وضربت دیده ، در تخت خواب در کنار او خوابیده بود وی اورا چپ چپ نگاه می‌کرد و به‌حسرت آه می کشید . خود را معذب می‌دید ، وجدانش‌اورا سرزنش می‌کرد ، می‌فهمید که رشک او دلیل‌نداشته و بی جهت وی را زده است . به شرمساری می‌گفت :

ــ خوب ، اینطوری بس است ــ آیا تقصیر من است که خلقم اینطور است ؟ و تو هم خیلی مهربانی ... به جای اینکه برای من دلیل بیاوری مرا سر قوز می اندازی . چه لازم کرده مرا سر قوز بیندازی ؟

زن ساکت بود ، اما می دانست چرا ، می دانست که حالا ضربت‌خورده ظلم دیده ، نوازش ها منتظر او بود ، نوازش های پر شور ومهربان‌آشتی . این را حاضربودهرروز با درد پهلوهای ضربت خوردهمبادله بکند . وگریه می‌کرد ، تنها از شادی انتظار ، پیش ازآنکه شوهر مجال بکند به او دست‌بزند .

ــ یاالله ، یاالله ،ماتریا ؛ یا الله قمری قشنگ من . بس است ، ببخش،

ببینم ؛

موهایش را مرتب می کرد ، می بوسیدش و تلخی که سراسر وجودش‌را فرا گرفته بود اورا به دندان غرچه می انداخت .

پنجره هاشان باز بود ، اما دیوار تکیه گاه خانهٔ همسایه جلو آسمان را می‌گرفت واطاق اشان مثل همیشه تاریک بود ، هوا گرفته و جا تنگ بود .

گریشکاکه‌نمی‌توانست دردی را که‌حس می کند بیان بکند زیرلب‌می‌گفت :

ــ آه ؛ این هم زندگی شد ؟ او ه ، چه کارهای زورکی با شکوهی ؟ ماترنا ، برای خاطر این چاله است . ما چه هستیم ؟ مثل این است‌که پیش از مردن ما را خاک کرده باشند .

ماترنا در میــان اشک های گوارا ایــن سخنان را تحت اللفظ می‌گرفت و پیشنهاد می‌کرد :

ــ منزل را عوض کنیم .

ــ اما نه ، مقصود این نیست ، عمه جانک ؛ اگر هم زیر شیروانی برویم ، بازهم تو چاله ایم . . . منزل چاله نیست ، زندگی چاله است !

ماترنا بنای فکر را می‌گذاشت و باز می گفت :

ــ شاید خدا به ما کمک بکند ، بهتر می‌شود ، عادت می‌کنیم .

ــ آه ، البه ؛ بهتر می‌شود . بیشتر همین را می‌گویی . و کار ما ، ماترنا ، روبه خوبی‌نمی‌رود ؛ . . . رسوایی ها بیش از پیش بروز می‌کند ، می‌فهمی ؟

کاملا " راست بود ، فواصل در میان معرکه ها همیشه کوتاه تر می‌شد و به جایی رسیده بودکه هر روز شنبه ، از صبح ، گریشکا هنوز هیچ نشده به جان

زنش می‌افتاد ، می‌گفت :

ـ امشب ، پس از کار ، من می‌روم به می خانه ، پیش آن کچل . .مست می‌کنم .

مـاترنا پلک هـا را به شکل عجیبی بـه هم می زد وساکت می ماند .وی پیش بینی‌می‌کرد :

ـ تو ساکتی ؟ به همین زودی هم ساکت شو ، تو کمتر صدمه می‌کشی .

درمدت‌روز ، با خشمی که چه به عصرنزدیک تر می‌شدند سخت تر می‌شد ، چندین بار نیز مست کردنش رابه یاد او می‌آورد ، حس می کرد که شنیدن این دلش را به درد می‌آورد و چون می‌دید که ساکت و تودار با برقی در چشمان خشمگین‌به اطاق می‌رود و برای کمکش آماده است باز بیشتر درخشم‌می‌شد .

عصر ، پیامبر بدبختی‌اشان ، سنکا پنسون اعلان (جنگ) می‌داد .

گریشکا ، پس از آنکه زنش را کتک زده بود ، گاهی تمام شب ناپدیـــد .می‌شد ، گاهی یکشنبه هم به خانه بر نمی‌گشت . زن ، سرا پا کبود ، با وضع خشنی ساکت‌از او پذیرایی می‌کرد ولی‌لبریزاز رحم محرمانه ای دربارهٔ او بود .

اوپاره ، بیشتر هم کتک خورده ، گل آلود ، چشمان خون گرفته ،برمی‌گشت .

زن‌می‌دانست‌که‌پس‌از خمار احتیاج داشت سر دماغ بشود و پیش از وقت یک نیم بطری عـرق تدارک دیده بود . او هم این را می‌دانست . با صدای گرفته‌ای می‌گفت :

ـ یک گیلاس کوچولو بده . . .

دویا سه گیلاس می‌خورد وبنای کار را می‌گذاشت .

روز برای او در پشیمانی می‌گذشت . بیشتر تحمل حدت پشیمانی‌ها را نمی‌کرد ، کارش را به زمین می‌انداخت ، ناسزاهای سخت می داد و در اطاق می‌دوید یا روی تخت خواب خودرا می کشاند . ماترنا به او مجال می‌دادآرام بشود و آن وقت آشتی می‌کردند .

اول‌این‌آشتی‌کنان معرکه خیلی تند وخیلی آرامی بود ، اما به‌مرور همهٔ این‌ها کم‌کم بخارشده بود و تقریبا" تنها برای این آشتی می‌کردند که راحت نبود تا روز سه شنبه پنج روز ساکت بمانند .

ماترنا آه کشان می‌گفت : آخرش تو بدمست میشی

گریشکا تصدیق می‌کرد .

ــ کارمن به همین جا می‌کشد .

و مانند مردی که برای او هیچ اهمیت ندارد که بد مست بشود یانه تف به زمین می انداخت ومی‌گفت .

ــ توهم راه بیابان را پیش می‌گیری . . .

بدین‌گونه‌منظره‌آینده‌را تکمیل می‌کرد . در چشم های او خیره می‌شد .

مدت زمانی بود که زن شروع کرده بود چشم هایش را بزیر بیندازد ، و این کار را اول نمی‌کرد . و گریشکا که این رامی‌دید اخم‌می‌کرد ، ابروهارا گره می‌کرد و دندان غرچه می‌رفت،ماترنامحرمانه پیش زنان جادوگرو فالگیر می‌رفت و ریشه های ورد خوانده و زغال هایی می‌آورد . و چون همهٔ اینها به درد نمی‌خورد ، پول داد نمازی برای شهید بزرگ سن بونیفاس که از بدمستی‌حفظ

می‌کند خواندند و درمدت نماز ، زانو زده بود ، های های گریه کرد و درسکوت لب های لرزان خودرا تکان می‌داد .

بیشتر وقت ها بیش از پیش کینه سرشاری و سردی نسبت به‌شوهرش حس می‌کرد ، فکرهای تاریکی در او بیدار می شد کمتر از پیش دلش برای این‌مردی که سه سال پیش خندهٔ شادی و نوازش ها و سخنان عاشقانه اش آنقدرزندگی او را زیور بخشیده بود می‌سوخت .

این موجوداتی که اصلا" بدمردمی نبودند ، در انتظار مقدر چیزی که زندگی دردناک بیهودهٔ آنها را قطعا" در هم بشکند بدین گونه روزمره‌زندگی می‌کردند . . .

یک روز دوشنبه صبح ، در موقعی که خانوادهٔ آرلووها تازه چای خورده بودند ، وجود متشخص یک پاسبان پلیس در آستانه منزل شان که چندان‌جای خوشی نبود آشکار شد . آرلوو از صندلی خود بشتاب بر خاست و نگاه های مخالف وهراسان زنش ،کوشید در مغز خود فردای روز مستی و حوادث روزهای آخر را دوباره ظاهر بکند ، با چشمان کم نورش به لجاجت و بی آنکه کلمه ای بگوید برآن کسی که بدیدن آمدن بود نگریست ودر حال انتظار مضطرب‌ماند .

پاسبان راه را به کسی نشان داد .

ــ ازاین جا ، از این جا .

صدای جوان و خوشحالی منعکس شد .

ــ تاریک است مثل اینکه توی کوره هستیم ، مرده شوی پتونیکوو دکان‌دار را ببرد !

پس‌ازآن پاسبان خودرا کنار کشید ویک دانشجو که نیم تنه یقه دارسفید پوشیده‌وکاسکت دردست داشت با موهای از ته زده ، پیشانی آفتاب خورده ، چشم های میشی خندان که نگاه بشاشش از زیر عینک برق می زد ، بشتاب‌وارد اطاق آرلووها شد . باصدای زیر جوانی که هنوز لرزان بود گفت :

ـ روز شما بخیر ، افتخار دارم خودرا معرفی بکنم . . . بازرس بهداری آمده ام ببینم حالتان چطور است . . . یک قدری در منزل شما هوابخورم . . . هوای‌منزل شما کاملا گندیده است !

آرلوو نفس راحتـــی کشید و بـــا خوش خویی صمیمانه ای لب خند زد .

ازاین دانشجوی پر سرو صدا بی مقدمه خوشش آمد ،چهره اش‌آن قدر سالم ، آن قدر گلی‌رنگ بود و روی گونه ها و چانه اش را پرز بوری گرفته‌بود . همه‌چهره‌اش خندان بود ، لب خندی کاملا مخصوص به خود داشت ، تروتازه وشفاف به‌اندازه ای که زیر زمین آرلووها بنظر آمد روشن وبا صفاترشده‌است .

دانشجو بی آنکه خود نمایی بکند می‌گفت :

ـ خوب آقایان ارباب ها ، هرچه بیشتر می‌توانید صندوق خاکروبه را خالی‌بکنیدزیرا که عطری از آن بیرون می‌آید که خیلی اشتها راصاف نمی‌کند . عمه جانک ، بشما هم سفارش می‌کنم‌یک قدری بیشتر بشوییدش و بعد هم اگر قدری‌آهک‌آب ندیده در کنج ها بگذارید که هوا را صاف بکند . . . آهک برای بردن نم هم خیلی‌خوبست . و شما عمو جانک چرا این قدر کسل بنظرمی‌آیید ؟

خطابش‌به‌آرلووبود و همان دم دستش را گرفت وبناکرد نبضش رابگیرد .

چابکی‌دانشجواندکی‌آرلووها راخیره‌کرده‌بود . ماترنا با وضع یکه‌خورده

لب خند مـی‌زد ، ساکت به او نگاه می کرد . گریگوری هم لب خندی زد و از چهره زنده اش و پرز های بورش خوشش می آمد .

وی پرسید :

ــ خوب ، شکم های کوچولوتان ، چطورند؟ بی آنکه رودر بایستی بکنید تعریف کنید ، کارخیلی طبیعی است ، و اگر چیزی لنگ باشد هر جور دوای ترش به شما می دهیم وهمه چیز مثل این که جادو کرده باشند از میان می‌رود.

سر انجام گریگوری لب خند زنان به او اطلاع داد .

ــحال‌ما خوب‌است . . . تن در ستیم و اگر یک کمی کسل به نظرمی‌آیم . . تنها ظاهرم اینطور است . . . زیرا راستش را بخواهید یک کمی خمارم .

ــ آری ، آری ، من هم این بو را می‌شنوم ، ارباب ، مثل این است که یک خرده دیروز مشروب خورده باشید . . . تنها یک خرده ، می‌دانید . . .

این‌را به اندازه ای خنده‌آور ادا کرد و درضمن چنان سیمای عجیبی به خود داد که آرلوو زیر خنده پر صدا ودوستانه ای زد . ماترنا نیز خنده را سر داد و دهانش را با پیش بندش گرفت . آن کسی که بلند تر و بیشتر از روی خوش خلقی می‌خندید خود آن دانشجو بود وهم او بود که اول از همه تمام کرد . وقتی که چین هایی که ازخنده افتاده بود در اطراف دهان پر گوشت و چشمانش جمع شد چهرهٔ ساده وراستگویش چنان می نمود که باز ساده ترشده است .

ــ یک گیلاس مشروب خوردن وقتی که اندازه را رعایت بکنند به حا ل آدمی که کار می کند می‌سازد اما دراین روزگار ما بهتر این است که انسان از

یک قطره هم خودداری بکند . شنیده اید که چه ناخوشی در میان مردم رواج دارد ؟

با سیمای جدی که از قیافه اش بر می‌آمد بنا کرد برای آرلوو ها به‌زبانی که حالیشان بشود در بارهٔ وبا و وسایل دفع آن سخن بگوید . حرف می‌زد و دراطاق راه‌می‌رفت ، دست به دیوار می مالید ، نگاهی به پشت درمی‌انداخت درآن‌جایی که‌شیررا کار گذاشته‌بودند و لاوک آبهای کثیف را جا داده بودند ، حتی‌خم می شد زیر بخاری را بو بکند و ببیند چه‌بوئی میدهد هر لحظه‌صدایش بریده می‌شد از آهنگ زیر به‌آهنگ بم می رفت ، اما سخنان ساده نطق اوبه خودی‌خود ، به استحکام و با کوشش در ذهن شنوندگانش جای می‌گرفت . و ـ چشم‌های‌کم رنگش برق می زد و سراپایش از حرارت جوانی در راه وظیفه ای که باآن همه‌سادگی و دلاوری انجام‌می‌داد شعله‌ور بود .

گریگوری باکنجکاوی‌به او نگاه می کرد ، ماترنا در هر لحظه باد به‌دماغ می‌انداخت . پاسبان ناپدید شده بود .

ـ پس خودتان را حاضر کنید که همین امروز آهک پیدا کنید ، ارباب . پهلوی‌خانه‌شما بنایی می‌کنند ، بناها در مقابل دوشاهی هرقدر بخواهید به شما می‌دهند . اما مشروب اگر تناسب آن درست‌نباشد باید از آن خودداری بکنید ، ارباب . . . یا الله عجالتا " خدا نگهدار . . . دو باره به منزل شما می آیم . . .

همانطور که بی مقدمه آمده بود نا پدید شد و بعنوان یادگار باچشمان بشاش‌خودلب خندهای خیره ورضایت‌بخش بر چهره های خانوادهٔ آرلووباقی

گذاشت .

آنها یک لحظه ساکت ماندند و به‌هم نگاه می‌کردند ، نمی‌توانستند هنوز درباره این ورود ناگهانی نیروی عاقلانه ای در زندگی تاریک و قالبی خود تاءثراتی به زبان بیاورند .

گریگوری سر را تکان داد و به تاءنی گفت :

ــ آه این ؛ این هم یک جور . . . کیمیاگری است ؛ و می‌گویند که مردم را زهر می‌دهند ؛ اما راستی ، مگر آدمی با این سیما به این کار می‌پردازد ؟ پس از آن ، این صدا ؟ و باقیش ؛ نه ، همه این ها رفتار آدم حسابی است ــ نگاه‌کنید ، من اینجا هستم ! آهک . . . آیا ضرر دارد ؟ جوهر لیمو ، چیست ؟ تنها ترشی است . . . چیز دیگر نیست . و مخصوصا " همه جا پاکیزه باشد ، هوا زمین وتوی لاوک . . . مگر ممکن است آدمی‌را با این چیز ها زهر بدهند ؟ آه ! نعوذ بالله ! می‌گویند ، کسانی که زهر می‌دهند . . . پسر به این خوبی ، هان ؟ په ؛ مردی‌که کار می کند همیشه باید کم مشروب بخورد . . ، ماترنا می‌شنوی ؟ خوب ، یک گیلاس کوچولو بریز . . . ازش هست ؟

وی با ملاطفت بسیار از یک بطری که معلوم نیست از کجا برداشت یک نیم گیلاس عرق ریخت .

لب خند زنان به یاد آن دانشجو گفت :

ــ این‌راستی خوب است . . . با او کنار می‌آید . اما دیگران ، که‌می‌داند شاید راستی آنها را ماءمور می‌کنند برای . . .

گریگوری فریاد کرد :

ـ اما برای چه ماءمور می‌کنند ، کی ماءمور می‌کند ؟

ـ برای نابود کردن مردم . . . می‌گویند که چون آدم فقیر بیچاره زیاد است ، پس دستور داده اند هرکه را زیادی است زهر بدهند .

ـ کی این حرف را می‌زند ؟

ـ همه مردم می‌گویند . . . زن آشپز رنگ کارها می‌گفت وکسان دیگرهم . .

ـ اینها خرند ! اما مگرممکن است این فایده ای داشته باشد ؟ یک کمی فکر بکن پرستاری می‌کنند . مقصود ازاین چیست ؟ خاک می‌کنند ؛ و این مگر پول حرام کردن نیست ؟ تابوت لازم است ، قبر بکنند ، و باقیش . . . همه به خرج دولت است . . . این چرنداست ! امانه ! اگر می‌خواستند جارا پاک بکنند و آدم هاراکم بکنند ، صاف وساده آنهارابه سیبری می‌بردند . در آنجا برای همه جای خالی هست ! یا در جزیره های بایر . و پس از آنکه تبعید کردند دستور می دهند که کار بکنند . کارکن و مالیات بده . . . فهمیدی ؟ این تصفیه است ، وحتی خیلی هم فایده دارد . . . چرا که جزیرهٔ بایر هیچ فایده نمی‌دهد اگر آدم در آنجا نکارند . و برای دولت فایده . . . مگر مقصود این است که مردم را بکشند وبعد آنها رابه خرج دولت خاک بکنند ؟ نه این بازی درست نیست . . فهمیدی ؟ بعداز آن بازدانشجو . . . رعیت سر براهی نیست ، درست است ، اما بیشتربرای کارهائی است که جزو بلواست ، اما برای کشتن مردم . . آه نه ، ـ برای این کار ، نمی‌توانند اورا نوکر بگیرند ، اگرهم دارایی حسابی بهش بدهند ! مگر از اول دیده نمی‌شود که او برای این کارها ساخته نشده ؟ پوزه‌اش بدرد این کار نمی‌خورد .

همهٔ روز در بارهٔ آن دانشجو هر چه به آنها گفته بود سخن گفتند . صدای خنده اش را ، چهره اش را به یاد آوردند ، دیده بودند که یک دگمه نیم تنه اش افتاده است و چیزی نمانده بود در موضوع (از کدام طرف سینه) نزاع بکنند . ماترنا یقین داشت که ازطرف راست بود وشوهرش اصرارمی‌کرد که ازطرف چپ بود ودوباره فحش آبداری به او نثار کرد اما چون به موقع به یادش آمد که زنش در موقع ریختن عرق در استکان بطری را از پائین به بالا سرازیر نکرده بود تسلیم او شد . بعد از آن تصمیم گرفتند از فردای همان روز مشغول بشوند پاکیزگی را وارد خانهٔ خود بکنند و دوباره بنای حرف زدن از دانشجو را گذاشتند .

گریگوری با تعجب می‌گفت :

ــ اما نه ، ببین چه برهنه خوشحالی بود . مثل اینکه ازده‌سال پیش با ما آشنا شده باشد آمد . . . سرش را توی هر سوراخی‌کرد ، بهر چیزی وارسی کرد ، و همین . نه فریادی ، نه‌صدایی ، با آن که او هم در دستگاه دولتی است . . .آه ، آنقدرباد می کنی که بترکی ! می‌فهمی ، ماترنا ، از اینجاخوب پیداست که درفکر ما هستند ! از اول دیده می‌شود . . . می‌خواهند ما رادست نخورده نگاه بدارند وچیز دیگری نیست . . . همهٔ اینها چرندست ، آنچه از زهر خوردن وقصه های خاله‌زنکها می گویند . . . می‌پرسد ، شکمتان چطور کار می کند . . . و اگر برای زهر خوردگی بود ، بنام شیطان چرا لازم داشت کار کردن شکم مرا بداند ؟ و آنچه در خصوص این . . . اسمشان چیست ، این شیطان هایی که از روده ها سر در می‌آورند . هان ؟

ماترنا گفت :

ــ یک چیزی مثل لبو . باید باور کرد که تنها این جوری برای ترساندن است برای این است که‌مردم بیشتر زحمت پاکیزگی را بکشند .

ــ کی می‌داند ؟ شاید راست‌باشد . . آنها از نم خوششان‌می‌آید . آه سبحان الله ، اسم این جانورها چیست ؟ هیچ جور لبو نیست ، اماخوب‌یادم است چطور بود ! سر زبانم‌است اما نمی‌توانم بگیرمش . . .

حتی پس‌ازخوابیدن‌باز با این شور سادهٔ بچه ها از حادثه آن روزحرف زدند ، هم چنان که بچه ها تاءثری را که نخستین بار است.دست داده وآنها را جلب کرده است به‌هم‌می‌گویند . درمیان گفتگو خوابشان برد .

صبح زود بیدارشان‌کردند .

جلو تخت خواب ، زن آشپز رنگ کارها ایستاده بودو چهره اش که همیشه سرخ وشاداب بود بر خلاف عادت خاکستری و ازهم در رفته بود .

با عجله‌و در حالی که لب های کلفت سرخش را به وضع خیلی مخصوصی می جنباند می گفت :

ــ چه تان می‌شود که‌خوابیده‌اید . وبا وارد منزل ما ، وارد حیاط شده!

و ناگهان بنای گریه کردن را گذاشت .

گریگوری فریاد کرد !

ــ آه ، چه بلغور می‌کنی ؟

ماترنا با آهنگ اعتراف به گناه گفت :

ــ مرا بگو که دیشب لاوک را خالی نکردم !

ــ امامن ، بچه ها ، من الان مرخص می شوم . من می‌روم . . . می روم

به صحرا و بعدش همینطور !

گریگوری از تخت خواب برخاست وپرسید :

ـ مگر کی به او گفته ؟

ـ ساز دستی زن ! او . . . می‌گویند آب شیر را خورده ، دیروز عصر ، و شب‌گرفته‌تش . . .آقایان‌من ، راست‌روی شکمش‌همانطورکه با مرگ موش می‌شود . . .

گریگوری زیر لب می گفت :

ـ ساز دستی زن . . .

نمی‌توانست باورکندکه‌هرجورناخوشی ساز دستی زن‌را از پا در بیاورد .

ـ پسر به این خوشرویی ، به این بی خیالی ،این قدر پرشور . . .همین دیروز بود ، مثل یک طاووس حسابی از حیاط رد می‌شد ، مثل همیشه اش .

آرلوو با بی اعتمادی لب خندی زد و گفت :

ـ من می روم یک نگاهی بکنم .

آن دو زن با وحشت فریاد کردند :

ـ گریشکا ، واگیر دارد .

ـ سبحان الله ، بدرک ، هیچ نمی‌شود فکرش را کرد .

گریگوری‌فحش‌آب نکشیده ای داد ، پاهایش را توی کفش چوبی کرد ،و با سر شانه نکرده ، یقهٔ پیراهنش را نه بسته ، به طرف در راه افتاد .زنش از عقب شانه هاش را گرفت ، حس‌کرد که دست زن می‌لرز د ، و ناگهان معلوم نیست به چه جهت متغیر شد . فریاد کرد :

ـ یک مشت توی پوزه ات می زنم ، ولم کن !

زن خود را عقب زد و رفت .

حیاط خالی وساکت بود و گریگوری در حالی که به طرف منزل سازدستی زن می‌رفت هم لرز از ترس وهم لذت شدیدی را حس می‌کرد که تنها از میان همهٔ مردم این خانه پیش ساز زن ناخوش می‌رفت . وقتی که از پنجره ها ی طبقهٔ دوم خیاط ها را دید که به او نگاه می‌کردند این لذت بیشتر شد . حتی بنای سوت زدن را گذاشت و سر را با بی اعتنایی می‌جنباند . اما به در منزل ساز دستی زن که رسید وجود سنکاپنسون نامرادیی برای او هم فراهم کرد .

اولای در را از هم‌باز کرده و بینی نوکدارش را در شکاف در فـرو برده بـود ، بنا به عادتش تماشا می‌کرد ، چنان مجذوب تماشا بودکه چون آرلوو گوشش را کشید به عقب بر نگشت .

پوزهٔ کوچک کثیفش را که بازار تاءثری که فراهم شده بود کشیده‌ترشده بود بسوی آرلوو بلند کرد و بنای گفتن را گذاشت :

ـ عمو گریگوری ، حالا دیگر می پیچاندش و مثل این است که خشکی‌از هم داغانش کرده ، شده یک چلیک کهنه ، خدای مهربان !

آرلوو از هوای عفن متاءثر شد ، آنجا ایستاده بود و ساکت به سخن پنسون گـوش می دادو سعی می‌کرد نگاهی از لای شکاف دری که لایش باز بود بکند .

پنسون پیشنهاد کرد :

ـ اگر آب بهش می‌دادند بخورد ، عموگریگوری جان ؟

آرلوو به‌چهرهٔ پسرک نگاه می کرد که تحریک شده وتقریبا " لرزه عصبانی

داشت ، در خود یک نوع حرکتی حس کرد . به پنسون دستور داد :

ـ برو ، آب بیار !

جسورانه در را چهار طاق باز کرد ، روی آستانه در ایستاد وکمی خودرا عقب کشید .

در میـان هوای مه گرفته گریگوری کیسلیاکو وسازدستی زن را می‌دید که لباس پلوخوری پوشیده ، خوابیده بود ، سینه اش را به میز تکیه داده بود ، خودرا به‌شدت با دست به‌آن چسبانده بود وپاهایش که چکمه های برقی‌پوشیده بود روی کف چوبی نمناک اطاق به‌آزادی تکان می خورد . با صدای گفته و بی اعتنایی مثل اینکه خاموش شده باشد وهمهٔ خواص خودرا از دست داده باشد پرسید :

ـ کیست ؟

گریگوری خودرا جمع کرد ، و با احتیاط‌پارا روی‌کف چوبی اطاق گذاشت ، کوشید با صدای مطمئن وحتی شوخی کنان‌حرف بزند :

ـ برادر جان میتری پاولوو ، منم ! و تو ، مگر باز دیروز از اندازه‌ـ گذرانده ای ؟

به‌دقت ، با ترس‌وکنجکاوی‌بر کیسلیاکوو می‌نگریست ونمی شناخت اش.

تمام چهرهٔ ساز زن دراز شده بود ، گونه های برجسته به‌شکل دو نوک تیز ، چشمان کاملا" گود افتاده ودایره های سبزرنگ آنها را احاطه کرده‌بود ، به‌شکل هولناکی خیره‌وکدر بود . پوست گونه ها رنگی داشت که گاهی‌بدن‌مرده‌ها در هوای گرم تابستان دارد . چهرهٔ هراس انگیزی بود ، بکلی بی‌جان وتنها

حـرکت با تاءنی آرواره هـا می‌رساند که هنوز زنده است . چشم های خیرهٔ کیسلیاکوو مدتی بر چهـرهٔ گریگوری نگریست و این نگاه بی جان اورا هراسان کرد . معلوم نیست چرا آرلوو به پهلوهای خود دست می‌مالید ، دو یا سه قدمی بیمار ایستاده بود ، وگویا فشار دست تر و سردی را حس می‌کرد که اورا می‌گرفت و آهسته خفه می‌کرد . و دلش می خواست ازاین اطاق کوچک که بیش ازاین‌آنقدرروشن بود و آدم خودرا در آن آنهمه راحت می دید و اکنون‌سراسر آن را یک نوع بوی پوسیدگی که گلو را فشار می داد وسرمای عجیبی فراگرفته بود برود . کوشید آغاز کند بگوید :

ـ خیلی خوب ،

خودرا حاضر می کرد برود . اما چهرهٔ خاکستری رنگ ساز زن تکان‌عجیبی خورد ، لبهایش‌که روکش سیاهی بر آن نشسته بود بازشدو به صدای بی آهنگ خود گفت :

ـ این است که . . . من دارم می میرم . . .

بی‌اعتنایی عجیب وبی قیدی بیان نکردنی که در این چهار کلمه بوددر سرو سینه آرلوو مانند چهار ضربت خشک منعکس شد . با اخم احمقانه ای‌بـه طرف دراطاق برگشت ، اما در برخورد با او پنسون مثل باد وارد شد ، سطلی در دست ، نفس زنان وعرق ریزان .

ـ بفرمایید . . از چاه سیپریدو نووهاست . . . نمی خواستند بدهند ،

سطل‌رابه زمین گذاشت ، خودرا به گوشه ای پرت کرد ، برگشت ،گیلاسی را به طرف آرلوو دراز کرد و دنباله پرحرفی خود را گرفت :

ــ شما وبا گرفته اید . . . آنها می‌گفتند . . . من به آنها گفتم : خوب ، بعدش؟ شماهم می گیرید . . . حالا همه را درو می‌کند ، اینجا مثل بیرون‌شهر آن وقت ، مشتی روی کله من زد ؛

آرلوو گیلاس را گرفت ، از آب سطل پر کرد وسر کشید . این کلمات بی‌رحمانه در گوشهایش صدا می‌کرد :

ــ این است . . . که من . . . می میرم . . .

پنسون مانند مار ماهی دور او می‌گشت ، حس می کرد که بهتر از این در میان‌هم جنسانش ممکن نیست .

ساز دستی زن گفت :

ــ بدهید بخورم . . .

و از میز کمک گرفت که روی کف اطاق پیش بیاید .

پنسون خــود را به طرف او پرت کرد ویک گیلاس‌آب به لب های سیاه شده اش رساند .

گریگوری پشتش را به دیوار نزدیک در تکیه داده بود ، مثل اینکه‌خواب باشدگوشش به طرف بیمار بود که‌آب را با صدای بلند غورت می داد ، سپس پیشنهاد پنسون‌را شنید که کیسلیاکوو را لخت بکنند و به تخت خوابش ببرند و صدای زن آشپز رنگ کارها شنیده شد . چهرهٔ پهن اش با ترس ودلسوزی‌در حیاط از پنجره نگاه می‌کرد و با صدای گریه گرفته می‌گفت :

ــ اگر پیه هلاند به او بدهند بارُم : به اندازه یک استکان چای خوری پیه هلاند با شراب زم به او بدهید .

وکسی که پیدا نبود پیشنهاد کرد روغن خام‌با آب خیار شور و عرق دو

آتشه بدهند .

آرلوو ناگهان حس کرد که تاریکی های ناگوار ، در ضمیر وی باخاطره ای روشن می‌شود . به شدت پیشانی خودرا مالید ، مثل اینکه می‌خواهد برفروغ ایـن روشنایی بیفزاید و ناگهان خود را پرت کرد به بیرون ، دوان از حیاط گذشت و وارد کوچه شد .

زن آشپز با صدای زنگ دار وگریه آلودفرار وی را چنین تعبیر کرد :

ـآه ، به ارواح پدرانم ، حالا دیگر کفش دوز را گرفته است ! این‌است که به مریضخانه می‌رود !

ماترنا که پهلوی او ایستاده بود با چشمان گشاد کرده به او نگاه کرد ، رنگ‌خود را باخت و سرا پایش به لرزه افتاد . به زحمت لب های بی‌رنگ خـود رامی جنباند و با صدای گرفته گفت :

ـچرند می‌گو ئی؛ گریگوری این بیماری لعنتی را نمی گیرد . . .نفس اش بند نمی آید . . .

اما زن آشپز که بدبختی را خبر داده بود دیگر ناپدید شده بود و پنج دقیقه بعد صدای گرفته دسته‌ای‌از همسایگان شنیده شد که در کوچه نزدیک خانهٔ پتونیکوو جمع شده بودند . در همهٔ سیماها همان احساسات نقش بسته بود : تحریکی که دنباله آن افکندگی بی امیدی ویک چیز دل آزاری بود که گاهی بی اعتنایی مصنوعی جای آن را می گرفت .

دم به دم پنسون از حیاط به طرف جمعیت می‌دوید وبر می‌گشت در حال دویدن پاهای برهنه‌اش برق می‌زد و جریان حوادث اطاق ساز زن را به بیرون

خبر می‌داد .

جمعیت دسته شده بود ، هوای کوچه را که پر از گرد و غبار بود از طنین گرفته صدایش پر کرده بود ، گاهی فحش درشتی که هم از از روی بد خواهی و هم احمقانه بود ، بر این هیاهو مسلط می‌شد .

ـ یک خرده نگاه کنید . . . آرلووست !

آرلوودرنشیمن یک گاری که‌روپوش متقال سفید داشت ومرد عبوسی که او هم سرتا پا سفید پوش بود نزدیک حیاط شدند . این مرد با آهنگ زیری فریاد کرد :

ـ جا بازکنید !

و یک راست رفت رو به مردم که از شنیدن فریاد او به هر طرف خود را پرت کردند .

دیدن گاری و فریاد سورچی گویا تمایل های عالی تماشاچیان را فرود آورده بود ، میتوان گفت همه ناگهان‌ناراحت شده بودند و بسیاری از آنها بی‌مقدمه رفتند .

دنبال گاری معلوم نیست از کجا دانشجوئی که آرلووها را عیادت کرده بود نمایان شد . کاسکتش به پس گردنش لغزیده بود ، دانه های درشت عرق از پیشانیش روان‌بود ، یک نوع بالاپوش سفیدخیره کننده‌ای‌پوشیده بود و درپای‌آن‌سوراخ بزرگ گردی گسترده میشد که حاشیه آن حنایی رنگ بودواحتمال میرفت یک لحظه پیش از سوختن فراهم شده باشد .

نگاهی چپ به‌مردم کرد که‌ازگوشه‌ای‌نزدیک در بزرگ به هم فشارمی‌آوردند

و ظهور او را بـا وضع بسیار نامساعدی تلقی‌کرده و در ضمن به کنجکاوی نگاه می‌کردند ، به صدای بلند پرسید :

ـ خوب ، آرلوو بیمار کجاست ؟

کسی به صدای خیلی بلند گفت :

ـ این یکی آشپز است !

صدای دیگری که آهسته تر بود با لحن شوخی به شکل وعده ای گفت :

ـ یک خرده صبر کن ، ترا هم مهمان می‌کند !

مانند همیشه شوخی در میان مردم پیدا شد یکی‌گفت :

ـ چنان آشی بهت بخوراند که نافت یکهو بترکد !

خنده ای در گرفت ، اما از روی خوشی نبود ، بد گمانی آنرا خفه کرده بود ، و هرچند که چهره ها اندکی باز شده بود جاندار نبود .

مردی‌که‌نگاهش پر از خشم درهم فشرده ای بود با لحن پر مغزی‌پرسید :

ـ خودشان از واگیر داشتن نمی‌ترسند . . . این چه معنی‌دارد ؟

درنتیجه‌این سؤال سیما های تماشاچیان باز گرفته تر شد و صداهاخفه‌تر شد . . . .

ـ می‌برندش !

ـ این آرلوو را ببینید ، آه ، ای سگ !

ـ نمی‌ترسـد ؟

ـ با او چه کار میکنند ؟ همیشه مست است . . . . .

دانشجو فرمان داد :

مواظب باشید ،مواظب باشید . آرلوو ! پاهایش را بلند تر نگاه بدارید . . همین طور ! درست است ، برو ، پتر ، من هم زود می آیم ، به دکتر بگو . خوب ،آقای آرلوو ، خواهش می کنم به من کمک بکنید اینجا جلو واگیرشدن رابگیرم . به این ترتیب شما یا دمی گیرید و می فهمید در موقعش چکار بکنید . . راضی هستید ؟ خوب ؟

آرلوو گفت :

ـ چشم . . .

دور و ور خود را نگاه کرد و موجی از غرور را در خود حس کرد .

پنسون گفت :

ـ من هم ، میل دارم .

همراه گاری حزن انگیز آمده بود و درست به موقع رسیده بود که پیشنهاد خدمت بکند .

دانشجو از بالای عینکش به او نگاه کرد وگفت :

ـ کی هستی ؟ هان ؟

پنسون توضیح داد :

ـ از رنگ کارهای ساختمان . . . جای شاگردشان . . .

ـ وبا ، از آن می ترسی ؟

پنسون با تعجب گفت :

ـ من ؟ آه ، بر شیطان لعنت ! من . . . از هیچ چیز نمی ترسم . . .

ـ اوه ! بسم اله ! پس ، می بینید ، بوادر ها .

دانشجو روی چلیکی نشست ودر حالی که‌تلو تلو می‌خورد بناکرد به‌گوید لازمست آرلوو و پنسون اول خودشان را خوب بشویند .

دسته ای درست کردند ، ماترنا با لب خندی از روی ترس نزدیک آنها شد . پس‌ازاوزن آشپز که چشم های تر خودرا با پیش بند چربش پاک می‌کرد . چند لحظه بعد باز چند تن دیگر از مردم با احتیاط مثل گربه هایی که به‌طرف گنجشک ها می روند نزدیک شدند . حلقه فشرده ای از حدوده نفر آدم دور دانشجو جمع شدو این کار اورا تحریک کرد . دانشجو در میانشان جا گرفت با حرکات تند در حالی که گاهی لب خندی ، گاه توجه تامی ، گاهی بد بینی شدیدی و خنده های کوچک شکاکی را بر می‌انگیخت یک نو سخن‌رانی‌را شروع کرد . شنوندگان خودرا چنین قانع می‌کرد :

ــ چیز مهم در هر بیماری پاکیزگی بدن و هوایی‌است که شما می‌خورید آقایان . . .

زن آشپز با صدای بلند آه می‌کشید !

ــ آه ! خدایا ، خداوندگارا ! باید آدم متوسل به واروا شهیدهٔ بزرگ راه خدا به‌شود تا از مرگ بی‌مقدمه درامان باشد . . .

یکی از شنوندگان اظهار کرد :

ــ ارباب ها هر چه دلشان می خواهد می‌خورند و در هوای سالم‌زندگی می کنند ، باز آنها هم می‌میرند . . .

آرلوو پهلوی زنش ایستاده بود ، به چهرهٔ دانشجو می‌نگریست و سخت درفکر بود . کسی پیراهنش را کشید . سنکا پنسون که روی پاشنهٔ پا برخاسته

بود و چشمانش مثل زغال می‌درخشید زیر لب گفت :

ـ عمو گریگوری ، حالا که میترسی پاولوویچ دارد می‌میرد . . . سازدستی مال کی می‌شود ؟ . . .

آرلوو با حرکتی از روی بی حوصلگی گفت :

ـ دست از سرم بردار ، تخم شیطان!

سنکا دور شد و بنا کرد خیره خیره از پنجرهٔ اطاق کوچک ساز زن نگاه کردن و با چشم حریصی در آنجا عقب چیزی‌می‌گشت . دانشجو پشت سرهم می‌گفت :

ـ آهک ، قطران . . . .

عصر آن روز پر تلاطم وقتی که آرلووها میز را چیدند که چای بخورند ماترنا با کنجکاوی از شوهرش پرسید :

ـ همین الان با دانشجو کجا رفتی ؟

گریگوری با چشمان خیره مثل این‌که فکری آنها را مه‌آلود کرده باشد به چهره‌اش نگاه‌کرد ، بی آنکه جواب بدهد شروع کرد چای را از استکان‌به‌نعلبکی بریزد .

نزدیک‌ظهروقتی که شست وشوی اطاق ساز دستی زن تمام شد ، گریگوری همراه‌بازرس‌بهداری‌رفت ، نزدیک ساعت سه برگشت ، متفکر و ساکت خوابید و تا وقت چای خوردن طاق باز افتاده بود ، بی آنکه در تمام این مدت یک کلمه بگوید ، با وجود آنکه چند بار زنش کوشیده بود به حرفش بیاورد .حتی به‌واسطهٔ اصرارهایش با او بدرفتاری نکردو این برای زنش عجیب و غیرعادی

بود ، واین اورا وسوسه می کرد .

با مشاعر طبیعی زنی‌که سراسر زندگی اش در شوهرش گرد آمده از حالابد گمان بود که چیز تازه ای در اندرون شوهرش هست ، اندکی از چیزی وحشت داشت ، و بیش از آن میل داشت ببیند چیست .

ــ شاید حس خستگی می کنی ، گریشکا ؟

گریگوری آخرین جرعه چای را در دهان ریخت ، سبیلش را با دست پاک کرد ، بی آنکه عجله بکند استکان خالی را به طرف زنش دراز کرد و ابروهارا درهم کشید و بنای حرف زدن را گذاشت :

ــ من با دانشجو به درمانگاه رفتم .... آری ....

ماترنا فریاد کرد :

ــ وبا هست ؟

و با اضطراب صدارا پست کرد و پرسید :

ــ آن تو خیلی هستند ؟

بامال ما پنجاه و سه نفرند ....

ــ او هو !

ــ ده تاشان حالشان جا آمده ... شروع کرده اند راه بروند . زردند . لاغرند .

ــ آنها هم وبا دارند ؟ باید گفت نه ... این چند تا را آن جاگذاشته‌اند که بگویند حق دارند : همین‌است ، ببینید . ما خوب می‌شویم .

گریگوری با چشمی که از خشم برق میزد و با لحن آمرانه گفت :

ــ تو خری ! شما همه‌تان که اینجا هستید چوب خشکید . نادانی وحماقت چیز دیگر نیست ، آدم میتواند با شما ، با نادانی شما ، از شدت کسالت جان در نبرد . . . شما نمی‌توانید هیچ بفهمید .

استکان چای را که دوباره پر کرده بود به شدت نزدیک او برد و ساکت شد ماترنا با شرارت آه کشید وپرسید :

ــ تو از کجا این قدر آدم شده ای ؟

شوهر چون کمترین توجهی به این حرف ها نکرده بود ساکت و متفکر و با خشونتی بود که نمی شد نزدیکش بشوی . کتری که خاموش می‌شد آهنگ زیری با یک‌نواختی مزاحمی داشت . از حیاط از راه پنجره بوی رنگ و روغن و آسیدفنیک و زباله دانی می‌آمد که آنرا به هم زده باشند . هوای تاریک و روشن ، زمزمهٔ زیرسماور ، و بوها همه دست به هم داده بودند ودر هم شده بودند ، آرلووها را مثل خواب پریشانی در میان گرفته بودند ودهان سیاه بخاری به زن و شوهر می نگریست‌مثل اینکه حس کرده است خبرش کرده اند در اولین موقع مناسب آنها را به‌بلعد .

سکوت مدتی کشید . زن وشوهر قند می‌جویدند ، ظرف ها را به صدادر می آوردند ، چای می‌بلعیدند ، ماترنا آه می‌کشید ، گریگوری با انگشت روی میز میزد . ناگهان با خشم گفت :

ــ در آنجا پاکیزگی‌ی هست که تا حالا کسی ندیده ؛ همه آدم ها سفید پوشند . ناخوش‌هارا درهر موقع توحمام فرومی‌کنند . . . شراب به ایشان‌می‌دهند . هر بطری شش‌منات ونیم ! آنچه می‌خورند . . . تنها از بویشان آدم سیرمی‌شود . .

دقت ،توجه . . .طرزرفتارمادرانه‌باهمه مزدم دارند وباقی‌اش هم‌همین‌طور . . .
آه، بله. . . کاری به کنید به‌فهمید: تو روی زمین زنده‌ای ، ذی روحی هـــم نمی‌خواهد روت تف بیندازند ، حتی وقت و بی وقت‌هم نمی‌آید و نمی پرسد حالت چطور است و رویهم رفته . . . زندگی تو چیست ، یعنی با سلیقه مردم جورمی‌آیدیااینکه‌به دل مردم نمی نشیند ؟ چیزی دارد نفس بکشد یا ندارد ؟ ووقتی که باید بمیرند نه‌تنها اجازه‌نمی دهند بلکه‌به خرج می افتند درمانگاه . . شراب . . . هر بطری شش منات ونیم ! مگر راستی مردم‌عقل از سرشان پریده است ؟ اما درمانگاه و شراب قیمتش سر به جهنم می‌زند . مگر نمی‌توانند این پول را خرج به‌کنند که زندگی به‌بهتر بشود ؟ . . . هر سال ، یک کمی ؟

زنش می‌کوشید این حرف ها را نفهمد ، برای او همین قدر بس بود حس بکند که این حرف ها تازه است و بی آنکه احتمال خطا به‌رود نتیجه به‌گیرد که درروح‌گریگوری‌چیز تازه ای وارد شده است . چون از این مطمئن بود مخصوصاً می خواست بداند این با او چه سرو کار خواهد داشت . دراین میل ترسی هم بود ، امیدی بود ، و چیزی بود که بدخواه شوهرش بود . وقتی که او حرفش را تمام کرد با اخم پر از شکی لب هایش را فشرد و گفت :

ــ باید باور کنی که آنجا یک خرده بیشتراز تو سرشان می‌شود .

گریگوری‌حرکتی به شانه ها داد ، صدایش را صاف کرد ،چپ چپ قدری به او نگاه کرد وبعداز سکوت کوتاهی با لحنی باز بلندتر از سر گرفت :

ــاگربدانند یا ندانندکار خودشان است . اگر باید من ، من که اززندگی خیری‌ندیده‌ام ، باید بمیرم میتوانم در این باب دلیل بیاورم این است آنچه

۵۳ ـــ

گریگوری کمی از جا در رفت ، هنوز مجال نکرده بود با این سوءال روبرو

بهشود . البته چنانکه معمولاً این کار را می‌کنند ممکن بود زنش را در منزلشان بگذارد اما زن داریم تازن . با ماترنا این کار خطرناک است باید او را از چشم دور نکرد . آرلوو بدین فکر قناعت کرد و با بدخویی گفت :

ـ دانشجو . . . اما مگر چه کاری هست که این همه باید با تو کنار آمد ؟ تو همانطور در اینجا هستی و من حقوق می‌گیرم ، همینطور . . .

زن به اختصار و آرام گفت :

ـ خوب .

لب خند پر مغز و زنانه ای را سر دادکه ممکن است در یک لحظه در مرد حس رشکی را که دل شکاف است بر انگیزد .

آرلوو ، عصبانی وحساس ، متاثرشد ، اما ازراه عزت نفس چون‌نمی‌خواست خودی نشان به دهد این سخنان مختصر را به زنش‌گفت :

ـ همه حرف های تو چرند است . . .

سپس در کمین نشست ، منتظر بود که باز چه خواهد گفت .

زن دوباره همان لب خند دل آزار را زد و ساکت ماند !

گریگوری صدایش را بلند کرد وگفت :

ـ خوب ، دیگر چه ؟

ماترنا که استکان ها را با بی قیدی خشک می کرد گفت :

ـ چه ، دیگر چه ؟

آرلوو جوش می خورد و می گفت :

ـ افعی ، به‌خودت نه‌پیچ . . . لهت می کنم ؛ شاید رو به مرگ می روم .

ماترناحرفش را قطع کرد :

ـ من ترا به آنجا نمی فرستم ... نرو ...

آرلوو با گوشه وکنایه فریاد کرد :

ـ تو خوشت می آید مرا آنجا بفرستی ، می دانم !

زن ساکت بود . این سکوت او را از جا در برد ، اما از عکس العمل آن خود داری کرد احساساتی را که این حالت های خشم در او بر می انگیخت تا بنا برروش معمولی ادا کند . در نتیجه از فکری که از کله اش گذشت وبه نظرش آمد که فوق العاده خائنانه است خودداری کرد . حتی لبخندی زد ، لب خند شادی و شرارت .

ـ می دانم ، دلت می خواهد که در جهنم فرو بروم . اما صبر کن ، معلوم می شود برد با کیست ... آه ، بله ! من هم ممکن است چنین قدمی بردارم ـ می بینی !

ناگهان از سر میز بر خاست ، کاسکتش را از روی پنجره برداشت و رفت زنش را گذاشت که در سیاست و ی گمراه و از تهدیدهای او متزلزل واحساس ترس از آینده در او روز افزون باشد . وی از پنجره نگاه می کرد و زیر لب زمزمه می کرد :

ـ اوه ، خدای من ! ای ملکه آسمانها ! ای باکرهٔ قدوسیه !

چون یک دسته پرسش های اضطراب انگیز براو هجوم آورده بود ، مدت درازی در کنار میز ماند ، می کوشید فرض به کند گریگوری چه خواهد کرد . ظرف های شسته رو برویش چیده شده بود ، آفتاب غروب لکهٔ خون آلودی بر

روی دیوار تکیه‌گاه خانهٔ همسایه ، روبروی پنجره های اتاق انداخته بود ؛ روشنایی که دیوار سفید آنرا منعکس کرده بود وارد اتاق می‌شد ولبهٔ قند دان چینی که روبروی ماترنا گذاشته شده بود برق می‌زد . با پیشانی چین خورده تا وقتی که چشم هایش خسته شد به این انعکاس کم رنگ نگاه کرد . آن وقت از صندلی برخاست ، ظرف ها را جا به جا کرد و روی تخت خواب نشست .

روحش در عذاب بود .

وقتی که شب به کلی فرارسید گریگوری برگشت . ماترنابه شنیدن صدای پایش‌درپله‌کان پی‌برد که سر دماغ است . او از تاریک بودن اطاق بنای‌فحاشی را گذاشت ، زنش را صدا کرد ، نزدیک تخت خواب رفت و روی آن نشست.

آرلوو با خندهٔ طعنه آمیزی گفت :

ــ می دانی چی شده ؟

ــ خیلی خوب ؟

ــ توهم‌می روی جا می گیری !

با آهنگ تردید آمیزی پرسید ؟

ــ کجا ؟

آرلوو با لحن پر طمطراقی گفت :

ــ درهمان درمانگاه من !

دست درگردنش‌انداخت وسخت‌اورا به‌خود فشرد و لب هایش‌رابوسید .

او منتظر چیز دیگر بود و زن را از خود دورکرد . پیش خود فکر می‌کرد :

(بازی‌درآورده‌است . . . .این زن بی سرو پا نمی خواهد بامن به‌آنجابرود .

این افعی ادا درمی آورد ، شوهرش را خر تصور می کند . . .)

بادرشت خویی وبی اعتمادی پرسید :

ـ از چه دل خوش هستی ؟

و حس می کرد میل دارد او را به زمین بزند .

با هیجان و شوری گفت :

ـ اما همین طور !

ـ آری ! ترا می شناسم . هرچه بازی در بیاوری . . . .

ـ ای پروسلان (۱) پردل من!

ـ به تو می گویم ، ول کن . . . و گرنه الان می بینی ؛

ـ ای گریشانیای (۲) مهربانم !

ـ اما بگو ببینم ، چه در سر داری ؟

وقتی که نوازشهای او اندکی وی را آرام کرد بالحن نگرانی ازاوپرسید :

ـ تو نمی ترسی ؟

باسادگی جواب داد :

ـ اما به نظرم که در آنجا باهم باشیم .

از شنیدن این حرف ها خوشش آمد . به او گفت :

ـ این را می گویند زن پر دل .

۱ـ یکی از پهلوانان داستان‌ها .

۲ ـ تعبیر محبت آمیز گریگوری

و در ضمن چنان پهلوی او را نیشگون گرفت که به صدای بلندفریادکرد .

روزاول کار آرلوو ها مصادف با ورود بیماران بسیار شد ، و این دو تازه کار ، که‌به‌زندگی باری بهرجهت خود عادت کرده بودند ، درمیان این‌فعالیت پرجوش‌وخروش‌که‌محاصره‌شان‌کرده‌بود ، حس کردند ناراحت اند وسرگردانند . دست و پاشان را گم‌کرده بودند ، از دستورها سر در نمی آوردند ، تاءثرات گوناگون گیجشان کرده بود ، فورا " خودرا باختند وهرچند که دم به دم‌این طرف و آن طرف می دویدند وسعی می‌کردند کاری بکنند ، تنها کارشان این بودکه‌مانع دیگران می‌شدند . چندین بار گریگوری کاملا " حس کرد که مستحق مواخذه های سخت یا ایرادی برای ندانم کاری اوست ، اما تعجب او بیشتر از این بودکه طردش نمی کردند .

وقتی که یکی از پزشکان که‌مردبلند قدی بود ، سبیل های سیاه پر پشت داشت ، بینی افتاده داشت ، به گریگوری دستور دادبه یکی از بیماران‌کمک به کند که به حمام برود ، گریگوری چنان با حرارتی زیر بغلش را گرفت‌که‌نالهٔ دردناکی کرد و صورتش درهم کشیده شد .

دکتر با لحن جدی گفت :

ــ جانم ، لازم نبود خردش بکنی ، درسته وارد حمام می‌شود .

آرلوو خجل شد ، اما آن بیمار که یک غول خشکیده ای بود ، به‌زحمت لب خند زد و با صدای گرفته گفت :

ــ این کار برای او تازگی دارد . . . عادت نکرده است .

پزشک دیگری ، پیرمردی با ریش جو دانهٔ نوک دار و چشمان درشت پر

نور ، وقتی که آرلووها وارد درمانگاه شدند ، در باب طرز رفتار با بیماران ، کاری که باید در فلان مورد وفلان مورد کرد ، چگونه باید بیماران را بلندکرد وآنها را باخود برد ، سفارشی به ایشان کرد : آخر سر از آنها پرسید آیاشب پیش به حمام رفته اند یا نه وپیش بند های سفید به ایشان داد . این پزشک لحن ملایمی داشت ، تند حرف می زد ، زن وشوهر آرلوو از او خیلی خوششان آمد ، اما نیم ساعت بعد ، که از جنب و جوش پر شور این درمانگاه دست و پایشان را گم کرده بودند ، همهٔ این سفارش‌ها را فراموش کردند .

اشخاص سفید پوش در اطراف آنها می آمدند ومی‌رفتند ، دستورهایی داده می‌شد ، که کارکنان فورا " پیروی می‌کردند ، بیماران خر خر می کردند ، ناله می‌کردند و آه های سرد می کشیدند ،آب ریخته و پاشیده می شد ، همهٔ این سرو صدا ها در هوا منعکس می شد ، به قدری آمیخته با بو های تند بود که بینی ها را می‌سوزاند ، به نظر می آمد که هر کلمه ای از دهن یک پزشک ، هر آهی که بیماری می‌کشید ، آن هم بو می دادو وارد بینی می‌شد . . .

اول به‌نظرآرلوو می آمد که در آنجا بی نظمی بی سرو تهی در کار است ، درآن‌میان برای‌او به هیچ وجه ممکن نخواهد شد جایی برای خود باز به‌کند ، تنها باید درآنجا خفه بشود ، کر بشود ، ناخوش بشود . . . اما چند ساعتی گذشت و گریگوری که نفس های مردم پرکاری که در همه جا پراکنده بود ، اورا به هیجان آورده بود ، قد راست کرد ، ومیل مفرطی به خود دمید که با این پرکاری هم آهنگ به شود ، حس کرد که اگر بنا به کند با دیگران‌به چرخد ، آسوده‌ترخواهد بود و جای خودرا بیشتر باز خواهد کرد .

یکی از پزشکان فریاد زد :

ـ سوبلیمه بیاورید !

دیگری گفت :

ـ بازهم آب گرم در این حمام ریخته اید !

یک دانشجوی کوتاه قد لاغری بودکه پلک های سرخ وورم کرده داشت و پی در پی دستور می داد .

ـ آه ،آن یکی . . اسم شما چیست ؟ آرلوو . . . آری ! پاهایش را بمالید این طور . . . می فهمید ؟ همین طور . . . آهسته ، پوستش را می کنید . . . اوف ، به تنگ آمدم . . . .

دانشجوی دیگری که موهای بلند داشت و آبله رو بود . اعلان کرد .

ـ باز یک ناخوش آوردند !

ـ آرلوو ، بروید . او را بکشید بیارید .

گریگوری دست پاچه شده بود ، عرق ریزان ، سر گردان ، چشم هایش تار شده بود و بخار غلیظی مغزش را فرا گرفته بود .

گاهی در زیر فشار تاٴثراتی که هر دم حس می کرد ، احساس زندگی خودش کاملاً ازمیان می‌رفت . لکه های کبود در زیر چشم های بی نور این سیماهای بی رنگ ، استخوان هایی که‌گویی بیماری آنها را از جا در آورده‌است، پوست چسبناک ، با بوی بد ، تشنج های هراس انگیز بدنهای زنده ، همهٴ اینها با اضطراب بر دل او فشار می آورد ، و تهوعی به او دست می داد که به زحمت می توانست آن‌را مانع به شود

چندبار در دالان‌های این درمانگاه ، زنش را دید که از آنجا می‌گذشت ، لاغر شده بود و چهره اش رنگ پریده‌بود و سراسیمه بود . حتی فرصت‌کرد با صدای گرفته ای از او بپرسد :

ـ خوب ؟

درجواب کمی لب خند زد و ساکت از آنجا رفت .

فکری که به کلی بر خلاف عادت بود دلش را به درد آورد : شاید خطا کرده‌که‌زنش‌را در این جا بر سر این کار نفرت انگیز گذاشته است . اگر ناخوشی بگیرد و ازپا در بیاید . . . و چون بار دیگری به او بر خورد با لحن خشنی به او فریاد کرد :

ـ مواظب باش هر چه بیشتر دستهایت را به شویی . . . احتیاط‌کن !

او بـا آهنگ پرخـاش در ضمن آنکه دندانهای ریزو سفید خود را نشان می‌داد پرسید :

ـ اگر نه ، چطور می شود ؟

این کار او را به خشم آورد . راستی که این زن بی مغز جای خوبی برای ایـن شوخی ها پیدا کرده است ! چقدر این زنها بی همه چیزند ! اما فرصت نکرد چیزی به او بگوید ؛ ماترنا که به یک نظر به نگاه خشم آلود او پی برد ، زود به اتاق زنانه رفت .

و او هم یک لحظه بعد ، هنوز هیچ نشده ، یک پاسبان را که می‌شناخت به اتاق مرده‌ها می برد ، پاسبان روی تخت روان آهسته تلوتلو می خورد ، از زیر پلک های از کار افتـاده چشمان تار خود را به آسمان شفاف و گرم دوخته

بـــود . گریگوری با نفرت درونی که در دل داشت به او نگاه می کرد : پریروز این پاسبان را سرجای خود دیده بود وحتی ازپیش او که رد می شد حرف درشتی به او زده بود ــ حساب خرده‌ای باهم داشتند . و اینک این مرد گردن‌کلفت ، تنومندوتاآن اندازه بد اخم ، در حال مردن دراز شده ، از سرو شکل به کلی افتاده ، تشنج ها اورا پژمرده کرده است .

آرلووحس‌کردکه این کار خوبی نیست ــ برای چه کار آدم به دنیابیاید ، اگربایداز ناخوشی به این زشتی بمیرد ؟ به سرا پای پاسبان‌نگاه می‌کرد ودلش برا ی او می سوخت . بچه هایش چه می شوند ؟ سه تا دارد . این مرحوم یک سال پیش‌زنش‌را به خاک سپرده است وهنوز فرصت نکرده است زن دیگربگیرد .

حتی‌درجایی‌از درون‌خود دردی حس می کرد که ناشی ازاین ترحم بود . اما ناگهان بازوی‌چپ خمیدهٔ نعش آهسته حرکت‌کرد و از هم بازشد . در ضمن طرف چپ دهان پیچ خورده اش ، که تا آن وقت‌نیمه باز بود بسته شد .

آرلوو از بیخ گلو گفت :

ــ دست نگه دار !

وتخت‌را روی زمین گذاشت . در گوش خدمتکاری که تخت را با او می‌برد گفت :

ــ زنده است . . .

آن‌دیگری به‌عقب برگشت ، به‌دقت نگاهی بر مرده انداخت وبه خشم به آرلوو گفت :

ــ چه چرند می‌گویی ؟ مگر نمی‌فهمی که برای تابوت از هم بازمی‌شود ؟

می بینی که این طور خرد شده است ؟ . . . در تابوت نمی توان به همین حال خوابید ، زود باش ، ببریمش !

آرلوو که از ترس می لرزید پرخاش کرد :

ـ اما تکان می‌خورد .

ـ ببرش ، کاری به این کارها نداشته باش ، چه آدم غریبی هستی! مگر معنی این حرف ها را نمی‌فهمی ؟ به تو می‌گویم : از هم باز می‌شود ، خوب ، معنی آن این است که تکان می‌خورد . مواظب باش ، نفهمی تو ممکن است ترا به گناهی وادار بکند ! . . . زنده است ! مگر ممکن است چنین چیزهایی را در بارهٔ یک نعش گفت ؟ برادرجان ، این دست وپا کردن است . . . آری! فهمیدی ؟ پس نفست بگیرد ، یک کلمه در بارهٔ آن که اینها می جنبند به کسی نگو ، همه شان همین کار را می کنند . . . و گرنه گاو ماده به گاو نر می‌گوید و گاو نر هم در دهکده می گوید و غوغا می شود : زنده ها را به گور می کنند! مـردم این جا می آیند و ما را ریز ریز می کنند . توهم حسابت را می‌رسند . فهمیدی ؟

لحن آرام پرونین و رفتار مطمئن او مانند چیزی که از مستی بیرون آورد در آرلوو اثر می‌کرد .

ـ برادر ، نگذار از پا بیافتی ، عادت می کنی ، دراین جا خوش‌می‌گذرد . خوراک ،مواجب ، چیز های دیگر ـ همه چیز درست است . برادر ، ماهمه‌مان نعش‌می‌شویم ،درزندگی این از همه چیز معمولی تر است و تا هنوز هیچ‌نشده، به خوش رویی راه خودرا برو ، تنها ترس نداشته باش ـ واجب تر از همه این

است ! عرق می خوری ؟

آرلوو گفت :

ـ آری .

ـ درست شد . ببین ، آنجا در آن سوراخ تنگ یک بطری کوچک دارم ، خیلی خوب ، یک‌خرده برویم آنجا ، یک قطره بچشیم !

درپشت‌گوشه‌ای از آن درمانگاه نزدیک آن‌سوراخ شدند و پرونین که چند قطره عرق نعناع روی یک حب قند ریخت ، آنرا به طرف آرلوو برد و گفت :

ـ بخور ، وگرنه دهنت بوی عرق می‌گیرد ، این جا برای عرق سخت‌گیری می کنند . زیرا آن طوری که می‌گویند عرق خوردن ناخوش می کند .

گریگوری از او پرسید :

ـ و تو ، تو به این جا عادت کرده ای ؟

ـ به قدرت خدا ! من از روز اول این جا هستم . از وقتی که این جا هستم چقدر آدم در این جا مرده اند ! صد تا صدتا ، می توانم بگویم ، دراین جا زندگی پشت و رو دارد . اما باید راست بگویم زندگی خوبی است . کارخدایی است . مثل این که نعش کش های میدان جنگ باشند . . . آیا چیزی درباب نعش کش ها و خواهران تارک دنیا شنیده ای ؟ من آن قدر ، آن قدر ازآنها درجنگ با ترکیه‌دیده‌ام . من در گرفتن اردهان و در گرفتن قارص آنجا بودم . و بـه قدرت خدا این آدم ها به غیر از ما سربازها جور دیگر سرنترس دارند . ماها جنگ می کنیم ، تفنگ داریم ، سر نیزه داریم ؛ و آنها بی هیچ چیزمی‌روند زیرگلوله ، مثل این‌که در باغ پر از گل می‌گردند . گاهی یکی از ماها را ، گاهی

یکی از ترک ها را ، می‌گیرند و می کشند تا نعش کش ،.و از هر طرف آنها : غژ ، ترق ، پت !گاهی پیش می آید که در پشت گردن یکی از آن نعش کش های بیچاره فرو می رود ــ غرچ ! و کارش ساخته می شود !...

آرلوو بعد از این گفتگو و یک جرعهٔ کامل عرق دوباره جرات گرفت.در ضمن آنکه پای بیماری را می مالید پیش‌خود دلیل می آورد و می گفت :

اگر دو باره سر طناب را گرفتی ، نگو که چندان قوه نداری .

پشت سر کسی با نالهٔ شکوه ناله امیزی می گفت :

ــآب خوردن ! اوه ، ای جوجه خروسها !

و کس دیگری از حلق می گفت :

ــ اوه ــ اوه ــ اوه ! گرم تر ... آ ... آقای دکتر ،حالم‌را خوب‌می‌کند ! به‌سرحضرت عیسی ــحس می کنم . منت سرم بگذارید اجازه‌بدهید آب‌جوش را باز زیاد بکنند .

دکتر واسچنکو فریاد می کرد :

ــ این جا شراب بدهید .

ــآرلوو کار می کرد ، با دقت به هرچه در اطراف او می گذشت گوش می‌داد ، و می دید که روی همرفته همهٔ این چیز ها به اندازه ای که اول به نظرش آمده بود نفرت انگیز و هراس انگیز نیست ، در آنجا هیاهویی‌نیست اما نیروی عاقلانهٔ بسیاری دراین‌کار هست . سپس به یاد آن پاسبان افتاد باز باوجود همهٔ‌اینها می‌لرز ید ، نگاهی زیر چشمی از پنجرهٔ درمانگاه به طرف حیاط می‌انداخت ،تصور می کرد که پاسبان مرده است !اما بااین همه

تردیدی‌داشت . واگر ناگهان می‌بایست خود را پرت بکند و بنای فریادکشیدن رابگذارد ؟وبه‌نظرش‌آمد به‌یادش‌آمده است که کسی نقل کرده یک روز مرده‌های وبایی خودشان را از تابوت هاشان به بیرن پرت کردند وبه هرطرف گریختند .

آرلوو ، که در آن درمانگاه این طرف وآن طرف می‌دوید ، گاهی مالش می داد ، گاهی بیماران‌را وارد حمام می کرد ، حس می کرد چیزی مثل مگس‌در کله اش وز وز می کند ، به فکر زنش بود : آنجا در چه حال است ؟ گاهی میل فراری‌بااین‌فکر مخلوط می‌شد که یک لحظه بگریزد و برود نگاهی‌به طرف ماترنا بکند . اما فورا" بعد از آن مثل این بود که ازاین خیال خجل شده است ودر دل خود فریاد می کرد :

ــ زنکهٔ گرد و غنبلی ، یک قدری همین طوردست وپابکن ! این کار ترا لاغر می کند . . . خیالاتت را سر این کار می‌گذاری . . . .

همیشه این بدگمانی را داشت که زنش در ته‌دل به عنوان شوهر خیالات خیلی‌خارج‌از اندازه‌ای درباره‌ٔ او دارد و گاهی این بد گمانی‌ها را تا اندازه‌ای به‌جای‌محسوسی می‌رساند ، حتی اقرار می‌کرد که این خیالات دلیلی هم‌دارد . زندگی زنش هم تیره و تار است و با چنین زندگی هرچیز زشتی ممکن است در کلهٔ کسی وارد بشود . این دلایل محسوس معمولا بدگمانی های اورا تامدتی‌به یقین تبدیل می‌کرد . سپس از خودش می‌پرسید : چه لزوم کرده کسی از زیر زمین بیرون بیاید و در این دیگی که می جوشد فرو برود ؟ ــ و دیگر چیز ی نمی فهمید . اماهمهٔ این افکار یک جایی‌در اندرون‌اومی چرخید ، مثل این بود که به وسیلهٔ این توجه دامنه داری که نسبت به کارهای پزشکان دارد این

افکار از هر اثری در کار او جداست . هرگز ندیده بود کسانی مانند آنهایی که در این جا کار می کنند به کار خود دل بدهند و بیش از یک بار در ضمن آنکه چهره‌های خستهٔ پزشکان ودانشجویان را می دید این فکر را کرد که‌همهٔ این مردان درحقیقت پولی که می گیرند در مقابل هیچ نیست !

چون‌آرلوومدت خدمت خودرا تمام کرد به حیاط درمانگاه رفت ،لحظه‌ای درکنار پنجرهٔ داروخانه دراز کشید . سرش می‌چرخید ، دلش بهم می‌خورد و ساق‌پاهایش‌درد می کرد ، از آن دردهای درونی و عصبی خستگی‌های بسیار. دیگربه فکر چیزی نبود وچیزی نمی خواست ، به سادگی روی چمن دراز کشید ، نگاه های خودرا در آسمان‌فرو برد ، در آنجا ابرهای با شکوهی شناور بودندو پرتو آفتاب غروب در کمال زیبایی آنها را آراسته بودو به‌خوابی مانند خواب مردگان فرو رفت .

درخواب دیدکه‌با زنش به دیدن دکتر واسچنکو به اتاق بسیار بزرگی‌رفته که در آنجا صندلی هایی از چوبهای تاشو در کنار دیوارها چیده اند . همهٔ بیمارهای درمانگاه روی صندلی ها نشسته اند . دکتر با ماترنا درست در وسط تالار رقص روسی می کنند وخودش هم سازدستی می زند وخندهٔ مفصل می‌کند زیرا که ساق پاهای بلند دکتر نمی خواهند خم بشوند ودکتر که موقر وپر از خود داری است در میان تالار دنبال ماترناقدم برمی دارد ــ مانند یک مرغ سقادر باتلاق . وهمهٔ بیماران هم قهقهه می زدند و روی صندلی ها به راست و چپ متمایل‌می‌شدند .

ناگهان پاسبان‌ازدر وارد می شود . با آهنگ تهدید آمیز گرفته ای‌فریا د

می کند :

ــ آها . تو ، گریشا ، تو گمان می کردی که من درست وحسابی مرده ام ! تواین‌جا ساز دستی می زنی و مرا در اتاق مرده ها چپانده‌ای ! خیلی‌خوب ، زود باش ، بیا بامن ! بلندشو !

آرلوو به لرزه افتاد ، از عرق خیس شد ، شتابان روی پای خود بلندشد وروی‌زمین نشست ، دکترواسچنکوروبروی‌او نشسته بود وبا سرزنش به اومی‌گفت :

ــ گوش کن ، مرد عزیز ، اگر روی زمین بخوابی وحتی بالاتر از آن روی شکمت بیفتی ، چطور کارمند بهداری عمومی هستی ، هان ؟ و اگر شکمت سرما بخورد؟ می توانی همین طور درست وحسابی روی یکی از تخت های درمانگاه به‌خوابی ؛ وانگهی کسی چه‌می داند ، ممکن است از همین کار بمیری . عزیزم ، این به دردنمی‌خورد ، جای خواب در درمانگاه داری . پس چرا در این باب چیزی به تــو نگفته اند ؟ اما تو سراپا عرق کرده ای و می‌لرزی . یک خرده بیا این جا ، یک چیزی به تو بدهم .

آرلوو زیر لب گفت :

ــ از خستگی است .

ــ چه‌بدتر . باید مراقب خود بود ، این مورد خطرناکی‌است و تو مردی هستی که باتو کار دارند .

آرلووساکت در سراسر دالان درمانگاه دنبال دکتر رفت . سا کت دوایی را درگیلاس‌کوچکی‌سرکشید ، بعد یک گیلاس کوچک دیگر سر کشید ، اخمی کرد و تف کرد .

ـ خیلی خوب ، حالا برو ، راحت بخواب . . . به امید دیدار .

و دکتر بنا کرد با پاهای دراز وباریک خود کف دالان را به پیماید .

آرلوو همین طورنگاه می کرد که از او دورشد وناگهان لب خند مفصلی‌زد و بناکرد دنبال او بدود .

ـ دکتر ، از شماخیلی ممنونم .

ـ چرا ؟

دکتر ایستاد .

ـ برای کارم . حالا دیگر هرچه بهتر بتوانم کار می کنم برا ی اینکه شما به‌پسندید . زیرا که از توجه شما خوشم می آید . . . و . . . من کسی هستم که با من کار دارند . . . . وروی هم‌رفته خیلی نسبت به شما حق شناسم !

دکتربا دقت و تعجب بر روی کارمند درمانگاه نگاه می‌کرد که از خوشحالی به کلی دیگر گون شده بود و او هم لب خند زد .

ـ تو چه آدم مخصوصی هستی !باهمهٔ اینها ، تو خوب نمود می‌کنی . . راستی‌راستی . مشغول باش ، هرچه بهتر می توانی کار بکن ؛ برای من نیست ، برای بیماران است . ما باید با بیماری های مردم کشمکش بکنیم ، آنها را از چنگ آن نجات بدهیم ـ می‌فهمی ؟ پس‌سعی بکن هر کاری را که ما می‌خواهیم بکنی برای اینکه بیماری را از میان ببریم . عجالتا" ،بخواب ،خوش‌باش .

بزودی آرلوو روی تخت خواب خود افتاده بود و باحس گرمی‌گوارایی در شکم خود در خواب بود . آنقدر از آن گفتگوی به این سادگی خود با دکتر خوشحال بود و آن قدر مغرور .

و با این تاءسف خوابیده بود که زنش این گفتگو را نشنیده است . باید فرداآنرا برای او تعریف بکند . . . ممکن است که باور نکند ، این زن‌جادوگر . .

زنش وقتی که فردا صبح از خواب برخاست گفت :

ــ گریشا ، بیا چای بخور .

سرش را بلند کرد و زنش را نگاه کرد . به او لب خند می‌زد . موهایش را به دقت درست کرده بود ، با پیراهن سفید بلندش ، آنقدر پاک وپاکیزه ، آنقدر ترو تازه بود .

خوشش‌می آمد اورا این طور ببیند و در ضمن به این فکر افتاد که مردان دیگر هم اورا در درمانگاه‌می‌بینند .

با ترشرویی گفت :

ــ کدام چای را می‌خواهی بگویی ؟ پهلوی من چای هست .

زن با نظر پر نوازشی به او نگاه می‌کرد و گفت :

ــ با این همه بیا با من چای بخور .

گریگوری رویش را برگرداند وبه اختصار گفت خواهد آمد .

زن‌رفت و او روی تخت خواب سفری خوابید وبه فکر فرو رفت .

ــ مــی بینید چطور شده است ! با این همه ناز مرا صدا می کند چای بخورم . . . با وجود این روزها لاغر شده است .

دلش‌برای‌اومی سوخت ومیل کرد کاری بکند که خوشش بیاید . اگرمی‌رفت قدری‌شیرینی برای چای خوردن‌می خرید چه می شد ؟ اما در ضمن آنکه دست و رویش را می شست هنوز هیچ نشده این فکر از سرش رفته بود :

ــ برای چه این کار را بکنم ، زنم را لوس به کنم ؟ بی آن هم خـــو ب زندگی می‌کند .

چای‌رادراتاق خیلی کوچک خوردند که‌خیلی روشن بود ودو پنجره‌داشت که‌رو به کشت زارها بازمی‌شد و روشنائی زرین آفتاب بامدادی آنها را فراگرفته بود . در زیر پنجره ها شبنم هنوز بر روی چمن زار می‌درخشید ، در دوردست در افق ، در میان بخاری مانند شیر ، اندکی‌پشت گلی رنگ ، شبح درختان شاهراه دیده می شد . آسمان صاف بود ، و نسیم سبکی ، که بوی علف های نمناک زمین را می‌داد ، از کشت زارها می‌وزید .

میز درمیان دو پنجره بود وسه نفر در اطراف آن نشسته‌بودند : گریگوری ، ماترناویک‌رفیقه‌اش ، زن بلندقد لاغری که سن وسالی داشت ، با چهرهٔ آبله‌رو و با چشمـــان میشی مهربان . اسمش فلیتزاتایگوروونا بود ، شوهر نکرده بود ، دخترکارمندی‌بود ، نمی‌توانست چایی را که با آب دیگ بزرگ‌بیمارستان‌درست کـــرده بودند بخورد وهمیشه سماور خودش را آتش می کرد . چون با صـــدای شکسته ای همهٔ اینها را برای آرلوو گفته بود ، اورا دعوت کرد پهلوی پنجره بنشیند برای اینکه به‌آزادی هوای پاک را بخورد ، بعد رفته بود .

آرلوو از زنش پرسید :

ــ دیروز خودت‌را خسته کردی ؟

ماترنا شتابان جواب داد :

ــ تا دلت به خواهد ، به منتهی درجه ، پاهام دیگر حس ندارند ، سر بیچاره ام گیج می رود ، نمی فهمم چه می گویند ، اگر کمی‌می‌گذشت دراز به

دراز می افتادم ، به جان کندن ، به جان کندن ، توانستم تا آخر برسانم ، دم به دم دعا می کردم خدا به دادم برسد !

ــ و ترسیدی ؟

ــ ازکی ؟ از ناخوش ها ؟

ــ ناخوش ها که چیزی نیست .

ــ از مرده ها ،ــ من می‌ترسم .

به طرف شوهرش خم شد و هراسان در گوشش گفت :

ــ می‌دانی ــ بعداز مردن تکان می خورند . . . به جان تو !

گریگوری با وضع مشکوکی لب خند زد و گفت :

ــ این کار را . . . از آنها دیدم ــ دیروز هم لازاروو پاسبان ، بعد از مردنش‌هم چیزی‌نمانده‌بود یک سیلی نثار من بکند . می بینی ، من می‌بردمش به اتاق مرده هــا ویک مرتبه این طور شد که بازوش را بلند کرد مثل این کــه می‌خواهد بزند . . . به زحمت فرصت کردم خودم را حفظ بکنم . . .همین‌طور .

کمی مطلب را کش می‌داد ، اما این طور پیش آمده بود ، به‌خودی خود ، بر خلاف میل او .

زیراکه‌ازاین‌طرز چای خوردن خیلی خوشش می آمد ، در یک اتاق‌پاکیزه و روشن ، دارای پنجره هایی کەدر فضای بی کران‌کشت زارخرم و آسمان کبود باز می شد . باز چیز دیگری هم بود که ازآن خوشش می آمد ــ نمی توانست بگوید زنش بود یا خودش .خلاصه میل داشت خودرا به بهترین وجهی نشان بدهد ، پهلوان آن‌روزی‌باشد که شروع می شد .

ــ من الان در این جا طوری به کارمشغول می شوم که‌خود آسمان‌هم ازآن گرم بشود ، همین ! زیرا برای این کار دلیلی دارم . اولا" مردم این جا ، به تو می‌گویم ، طوری هستند که مثل آنها در روی زمین نیست !

گفتگویش‌را با دکتر نقل کرد و چون دوباره مطلب راندانسته‌کش داد ــ با ز در وضع روحی خود پا بر جا تر شد .

ــ و پس از آن ، خود کار . . . این ، عزیز کم ، یک کار حسابی‌است ، مثل‌این‌که‌کسی بگوید حالت جنگ‌را دارد . وبا و آدم ، باید دید کدام‌زورشان می‌رسد . این‌جا هوش لازم‌است واین که همه چیز بایدمرتب باشد . وباچیست؟ ایــن را باید فهمید و زود چیزی را به جانش انداخت که نتواند از عهده اش بربیاید ! دکتر واسچنکو به من گفت : تو ، آرلوو ، تو یک آدمی هستی که به درد این‌کارمی‌خوری . گفت : خودت رانباز ، مالش بده ــ آنرا از پاها بالا ببر تا بــه شکم وآنجا بایک خرده جوهری که خودم درست کرده ام با انگشت آنرا می‌گیرم . آنوقت کارش تمام می شودو آن‌مرد زندگی را ازسر می‌گیرد و تازنده است از ماممنون است ، زیرا که او رااز چنگ مرگ نجات داده ایم .

وآرلوو با غروری سینه اش‌را پیش‌داد ، درحالی که با چشمان‌برافروخته‌اش به زنش نگاه می‌کرد .

زن با وضع خواب آلودی به او لبخند می‌زد ، خوشگل‌بود و در این موقع خیلی شبیه بود به همان گریشا که خیلی پیش ازاین ها ، پیش از زناشویی ، او را دیده بود . گفت :

ــ پیش ماهم ، در قسمت ما ، همه آنقدر پرکار ومهربانند ، خانم دکتر ،

یک‌زن‌چاق ، با عینک وپس‌از او دستیاران . آدم های خیلی خوبی هستند ، آن قدر ساده حرف می‌زنند و آدم همه چیز را می‌فهمد .

گریگوری که کمی از جنب وجوش افتاده بود پرسید :

ــ دراین صورت ، اوضاع خوب است ، تو راضی هستی ؟

ــمن ؟البته به خدا! اما کمی‌فکرش را بکن ، اگر من دوازده منات بگیرم و تو بیست تا . . . پس این‌می شود ماهی‌سی منات ، با همهٔ مخارج ! اما این می شود که اگر همهٔ مردم همین طور تا زمستان ناخوش باشند چقدرپس انداز می‌کنیم ؟ . . . ازآن‌گذشته به‌یاری‌خدا ، ما ازآن زیر زمینمان بیرون‌می‌آییم .

آرلوو با لحن متفکری گفت :

ــآه ، آری ، همین طور است ، این هم خودش اهمیت دارد .

وپس‌ازسکوت مختصری ، درحالی‌که دست روی شانهٔ زنش می زد باآهنگ نشاط انگیزی گفت :

ــ آه ، ماترنا مگرآفتاب همیشه به ما روی خوش نشان نمی‌دهد ؟ تنها دل وجرات را ازدست نده ، همین طور پیش برو .

زن به‌کلی باد درآستین انداخته بود .

ــ به شرط‌آنکه توهم ، سر جایت بایستی . . . .

ــ حالا دیگر ساکت باش ! هر چرمی یک دوخت می خواهد ؛ هر زندگی یک دک و پوز .

زن آه بلندی کشید و گفت :

ــ خدایا ، اگر این طور پیش می آمد !

ـ خیلی خوب در این صورت صدایت بگیرد ؛

ـ ای گریشکا !

ازهم جداشدندبا احساساتی تازه‌که درباره‌ٔ یک دیگر داشتند امیدهایشان را به‌جنبش‌آورده‌بود ، آماده بودند تا قوه دارند کار به‌کنند پر دل و دلخوش بودند .

سه چهار روز گذشت ، و هنوز هیچ نشده آرلوو مستحق چندین اظهار سر افرازی شده بود ، بعنوان مردی که بادست و پاست و زود درک می کند و درضمن متوجه شد که پرونین و کارکنان دیگر درمانگاه شروع کرده اند با رشک در برابرش رفتار کنند ومیل دارند به او زیان برسانند . حساب کار خود را کردودرباطن‌وی نیز خشم بسیاری نسبت به این پرونین جا گرفت ، که صورت درشت پهنی داشت وکاملاً آماده‌بود با او دوستی بکند و ازجان ودل با اوحرف بزند . درضمن یک‌نوع تلخ کامی احساس‌کرد که می دید همکارانش آشکارامیل دارند هر زیانی شده است به او برسانند .

دردل خود گفت :

ـ آه ! الواطها !

اندکی دندانها را به هم فشرد وسعی کرد هیچ موردی را ازدست ندهد که‌پنبه‌های‌دشمنانش‌را رشته‌نکند . وبر خلاف میلش فکرش متوجه زنش‌می‌شد .

ـ با او می توان همه چیز را گفت ، بر پیشرفت های من حسد نخواهد برد وهمان طورکه پرونین کرده است چکمه های مرا با آسید فنیک نه‌خواهد

سوزاند .

هر روز کار مانند همان روز اول پر رفت و آمد وپر جنب وجوش بود ،اما گریگوری به همان اندازه خسته نمی شد ،زیرا که هر روز نیروی خودرا آرام تر بـه کار می برد . یاد گرفت ، بوی داروها را بشناسد و بوی اتر سولفوریک را که تا می‌توانست محرمانه بالذت استنشاق می‌کرد در درجه دیگر قرار داد ،زیـرا متوجه شده بود که استنشاق اتر به همان اندازه اثر گوارا دارد که یک گیلاس کوچک عرق . هنوز نشنیده دستورهای پزشکان را می فهمید ، همیشه مهربان‌و شیرین‌زبان‌بود ، می‌توانست سر بیماران را گرم بکند ، پزشکان و دانشجویان بیش ازپیش از او خوششان می آمد وبه این ترتیب در اثر همهٔ تاٴثرات دٰسته جمعی وضع تازهٔ زندگی‌اش حالت روحی شگفت وپر شوری در وجود او توسعه یافت . و حرصی در او پیدا شد که چنان کاری بکند که توجه همه را به وجود خود جلب کند ، همه با تعجب بسیارناگزیر شوند شخصیت اورا که تا آن‌اندازه در نظر او بلند بود حق او بدانند . این یک جاه طلب خاصی از جانب‌مردی بود که ناگهان خودرا به چنین حالی‌دیده بود و چنان برای او تازگی‌داشت مثل اینکه‌هنوز کاملا" مطمئن از خود نیست . می خواست آنرا به وسیلهٔ چیزی درنظرخود و دیگران ثابت بکند : این آن جاه طلبی بود که اندک اندک‌تبدیل به عطشی می شد که جسارت های کریمانه ای را به پایان برساند .

آرلوو که این تمایل وی را تحریک کرده بود هرگونه زور آزمایی خطرناک را می‌کرد ؛ مثلا" به تنهائی و بی آنکه منتظر کمک رفیقان خود بشود ، بارنج بسیار ، بیمار تنومندی را از تختخوابش به حمام می کشد ، از کثیف ترین

بیماران پرستاری می‌کرد ، مثل این بودکه با یک نوع تهور تحریک آمیزی باامکان سرایت بیماری ومردگان با یک قسم سادگی که گاهی به نظر مشکوک می‌آمد روبرو می شود . اما همهٔ این کارها اورا دلخوش نمی‌کرد ؛ میل داشت کار بالاتر از این بکند ؛ این تمایل همیشه در اندرون وی توسعه می‌یافت ، آزارش می‌داد ، وسرانجام اوراگرفتار پریشانی می‌کرد . آنوقت دل خودرا پیش زنش بازمی‌کرد ، زیرا کس دیگری را نداشت که‌با او این کار را بکند .

یک شب پس از آنکه کشیکش تمام شد و چای خورد ــ زن وشوهر بیرون‌به کشت زارها رفتند . جای درمانگاه دور از شهر بود ، درمیان یک دشت دراز سرسبز ، از یک طرف حد آن خط تیرهٔ جنگل و از طرف دیگر خط ساختمان‌های شهر بود ؛ درشمال دشت تا دور دست کشیده شده بود و از آنجا سر سبزدیده می‌شدوباافق‌که رنگ کبود ماتی داشت درهم می آمیخت ، در جنوب سرازیری تندی آنرا قطع می کرد که به رودخانه می رفت وسراسر سرازیری را شاهراهی طی‌می‌کرد که در آنجا درختان کهنی به فواصل مرتب کاشته بودند . آفتاب رو به غروب می‌رفت و چلیپا های کلیساهای شهر که در بلندی در بالای رنگ سبزتندباغ‌هادیده می‌شدند ، در آسمان برق می‌زدند ، دسته دسته شعاع‌های زرین‌راپس‌می‌دادندو پرتوسرخ‌آفتاب غروب بر روی شیشه های آخرین‌خانه‌های شهرمنعکس‌می شد . از جایی صدای موسیقی می‌آمد ؛ از دره که سراسر پوشیده از درختان کاج کوتاه بود بخاری‌آلوده به سقز بلند می شد ؛ جنگل همهٔ عطر جان‌فزای‌خودرا می‌دمید ، وزش ملایم و معطر نسیم نیم گرم ودلپذیری آهسته بــه سوی شهر روان بــود و در دشت برهنه و گشاده هوا خوب بود ، ساکت و

حزن انگیز بود .

زن و شوهر آرلوو در علف زار راه می پیمودند و خاموش بودند ، بجای بوهای درمانگاه هوای صاف را با لذت استنشاق می کردند .

ماترنا آهسته از شوهرش که مشغول خیال بافی بود پرسید :

ــ کجا ساز می‌زنند ، در شهر یا در اردوگاه ؟

خوشش نمی آمد او را در فکر ببیند ــ در این موارد به نظرش می آمد که ازاودور می‌شد ، مانند بیگانه ای می‌شد . وانگهی در این اواخر تنها توانسته بودند کمی باهم باشند و این فرصت بیش از پیش برای او گران‌بها بود .

گریگوری که مانند آن بود از چرت زدن باز مانده است پرسید :

ــ ساز ،آه ، مرده شوی این ساز را ببرد ! بهتر این بود تو گوش‌می‌کردی من چه سازی در دل خود می زنم ... این ، این چیز دیگری است !

پس از آن که به چشم هایش نگاه کرد پرسید :

ــ پس چه ؟ ....

ــ من نمی‌دانم چه ... نمی‌توانم این را برایت بگویم ... اگرهم می‌ــ توانستم مگرتومی‌توانستی بفهمی ؟ جانم آتش گرفته است ... هواخورمی‌خواهد تا درآنجا بتوانم به آزادی همهٔ زور خود را به کار ببرم . ــ اوه ، من قوه‌ای . در خود حس می کنم ... فروکش ندارد ! اگر مثلا" پیش می آمد که این وبا به‌صورت مردی در می آمد ، به صورت خود ایلیامو رومتز (۱) بــه او یـــورش

۱ــ از پهلوانان افسانه‌ای

می‌آوردم ! بیا ، کشتی بگیریم تا بمیریم ! توخودت یک زور داری و من هم گریشکا آرلووــ زوری دارم ــ خیلی خوب ببینم کی پشت آن یکی را خم می‌کند ؟ ومن او را خفه می‌کنم و خودم از پای در می آیم . . . در بیابان چلیپایی روی قبر من می‌گذارند و می نویسند : " گریگوری آندره اف آرلوو . . . روسیه را از وبا نجات داد ". دیگر چیزی لازم نیست .

حرف می‌زد و صورتش داغ شده بود و چشمانش می درخشید .

ماترنا در ضمن آنکه شانه را به شانهٔ او تکیه می داد با لحن پر نوازشی زیر لب گفت :

ــ اوه ، ای شیر دل من !

ــ می فهمی ؟ من خودم را روی صد تا ساتور می‌اندازم . . . اما به شرط آنکه فایده داشته باشد ! از آن فایده ای به زندگی برسد . چرا که من مردم‌را می بینم : دکتر واسچنکو ، خوکریاکوو دانشجو ــ اینها کار می کنند ، راستی راستی محشر می‌کنند . مدتهاست که می بایست مرده باشند . . . از خستگی . توتصورمی‌کنی برای پول است ؟ کسی نمی تواند برای پول این طور کاربکند ! خدارا شکر ، دکتر چیز میزی دارد ، باز هم بیشتر از این . . . . و وقتی که‌آن پیرمرد آن روز ناخوش شد ، واسچنکو چهار روز آزگار برای او ماند ، یک‌دفعه هم دراین مدت به خانه اش نرفت . . . پول در این جا دخلی ندارد ، دلیل آن دلسوزی اوست . برای مردم دلسوزی می‌کنند ــ و این طور برای خودشان دلسوزی ندارند . . . از ایشان بپرس برای که ؟ برای همهٔ مردم . . . برای میشکا اوسوو . . . جای میشکا در زندان بیگاری بود ، تقریبا " همه می‌دانند که

میشکادزدست ، شاید بد تر از آن . . . از میشکا پرستاری می‌کنند . . . و وقتی که از رخت خواب‌بلند می‌شود خوش حال می‌شوند ، می‌خندند . . . و این‌طور من هم می‌خواهم این خوشحالی را داشته باشم ــ و ازاین خوشحالی‌ها زیاد باشد . . . به‌اندازه ای که در وسط‌آن نفسم بگیرد ! . . . چرا که هروقت آنها را می‌بینم‌از خوشحالی می‌خندند ــ خاری در دلم فرومی‌رود . بی‌مقدمه بنای لاغر شدن و سوختن را می‌گذارم . می‌خواهم ! . . . و چطور ؟ آه . . . بر شیطان لعنت !

آرلوو حرکتی از روی نا امیدی کرد و دوباره در عالم فکر فرورفت .

ماترنا ساکت بود ، اما دلش از پریشانی می تپید ، این تحریک های شوهرش اورا می‌ترساند ، و ازاین سخنان جوش و خروش پر شور تمایل‌های او راآشکاراحس‌می‌کرد ، که برای‌اونامفهوم بود ، زیرا نمی کوشید آنها رابه‌فهمد . شوهرش برای‌اولازم بود ، بعنوان‌شوهر پیش او عزیز بود ، نه بعنوان قهرمان .

به لب دره نزدیک شدند و در کنار یک دیگر نشستند . . . از پایین شاخ و برگهای تاب دادهٔ درختان افرای تازه کاشته به‌آنها نگاه می‌کردند ، درته دره‌مه‌کبودرنگی ازحالا پراکنده‌شده بود ، از آنجا بوی نمناک‌برگ های‌پوسیده وبرگ های‌نوک تیز درخت های کاج برمی‌خاست . گاه گاهی باد ملایم درسراسر دره می‌وزید ، شاخ های افرا می جنبیدند و کاج های خیلی کوچک هم تکان می‌خوردند ، همهٔ دره از زمزمهٔ آهسته و اضطراب آمیزی پر می شد ، به نظر می‌آمدکسی‌که‌درختان اورا بسیار دوست می‌دارند در دره پناه آنها و در سایهٔ آنها خوابش برده است ، به طوری که به زحمت جراءت می‌کردند باهم نجوی

به‌کنند ، ازترس آنکه مبادا او را بیدار کنند . در شهر چراغ ها روشن می شدو از هم جدا می‌شد ، مثل گل های سرخی در سطح تاریک باغی . و در آسمان ستارگان افروخته می‌شدند . زن و شوهر آرلوو ساکت بودند ــ مرد باانگشتانش روی‌زانویش‌ضرب می‌گرفت ، زن گاه‌گاهی به او نگاه می‌کرد و آهسته آه‌می‌کشید .

و ناگهان دست ها را به گردن او انداخت ، سرش رابه سینهٔ او تکیه داد و زیرلب گفت :

ــ گریشکا ، عزیزم ، جان دلم ! چقدر تو در نظر من خوب شده ای .ای پهلوان پر دل من ! مثل آن وقت ها پس ازعروسی . . . باهم می‌مانیم . . .تو یک حرف زننده به من نمی زنی ، با من حرف می زنی ، روحت را به من‌نشان می‌دهی ، کفر مرا در نمی‌آوری .

گریگوری به شوخی با آهنگ دلنوازی گفت :

ــ مگردلت برای آن تنگ‌شده ؟اگربخواهی یک‌کتک‌جانانه ای بتومی‌زنم .

زیراکه‌درروح خود موجی از مهربانی و دلسوزی برای زنش حس می‌کرد .

بنا کرد آهسته دست روی سرش بکشد و او از این نوازش خوشش می‌آمد پدرانه بود ــ نوازشی برای بچهٔ بزرگی . راستی‌هم‌که ماترنا مثل‌بچه بود : هنوز هیچ‌نشده روی‌زانویش‌نشسته‌بود و خود را روی سینه اش گلوله کرده بود ، مثل یک گلولهٔ نیم گرم و ملایم .

زمزمه کرد :

ــ اوه ! عزیز دلم !

نفس‌بلندی‌کشید وکلماتی که‌برای او و برای زنش بسیار تازه بود به‌خودی

خود بر سر زبانش آمد :

ــ ببین ، بچه گربهٔ بیچارهٔ من ! نازنینم ... می‌بینی این جور یا آن جوردوستی نزدیک تر از شوهر نیست . و تو ، همیشه سعی می‌کنی این‌طرف وآن‌طرف نگاه بکنی ... اما اگر گاه گاهی آزارت می‌دادم ــ از دل‌واپسی‌بود ، ماترنا . در یک سوراخی‌مانده بودیم ... روشنائی را نمی‌دیدیم ، مــردم را تقریبا " هیچ کس را نمی شناختیم . ما از سوراخ‌بیرون آمدیم و چشم‌های من بازشد ، مثل این‌که برای پی بردن به زندگی من کور بودم ... و حالامی‌فهمم که‌زن چه این جور و چه آن جور بهترین دوست در زندگی است . چرا که مردم افعی‌هستند ، الواطند ، برای این که درست گفته باشم ... همیشه می‌خواهند باکس‌دیگرکثافت کاری بکنند ... مثلا " پرونین ، واسوکوو ... آه ، اما بروند به درک ... اما ، ماترنا ، ساکت باش ! زود ما بالا می‌رویم ، از جا در نرو . می‌توانیم آدم های خوبی بشویم ، بنا می کنیم مثل آدم های فهمیده زندگی بکنیم . بگو ببینم ؟ ترا چه می‌شود ، حیوانک من ؟

زنش‌از خوشحالی اشک می‌ریخت و او جواب وی را با بوسه داد و زیرلب گفت :

ــ عزیزم !

و او هم اورا بوسید .

هرکدام با بوسه‌اشک‌های‌دیگری‌را پاک می کرد و طعم‌شور آنهارامی‌چشید . آرلوو مدت مدیدی حرف زد و سخنانی را گفت که برای خودش تازگی داشت . بــه کلی شب شده بــود . آسمان که با شکوه تمام از خوشه های بی‌شمار

ستارگان چراغان شده بود با دلگیری شاهانه ای به زمین نگاه می‌کرد و دردشت هم همه چیز آرام بود هم چنان که در آسمان بود .

* * *

برای ایشان عادت‌شده بود چای باهم بخورند . فردای شب گفتگو در کشت زارها آرلوو وارد اتاق زنش شد ، شرمسار وگرفته بود . فلیتسزاتا خسته بود ، ماترنا در اتاق تنها بود و با چهرهٔ باز شوهرش را پذیرفت ، اماهمان دم چهره اش در هم کشیده شد و با پریشانی ازاو پرسید :

ــ ترا چه می‌شود ؟ ناخوشی ؟

بخشکی جواب داد :

ــ نه ، هیچیم نیست .

وروی یک صندلی نشست و چای را که از پیش ریخته بودند به خودنزدیک کرد .

ماترنا باز اصرار کرد :

ــ همین ، پس چت هست ؟

ــ نتوانسته‌ام بخوابم . همه اش در فکر بودم . . . دیروز بنای پرچانگی را گذاشتیم ، دلمان باهم نرم شد . . . و حالا من از خودم خجالت‌می‌کشم . . به هیچ درد نمی‌خورد ، همهٔ اینها . شما زنها در این پیش‌آمد ها درصدد بر می‌آیید بر مرد ها سوار بشوید . . . اما . . . . من به فکر این نیستم ــ تو نمی‌توانی این کار را بکنی . . . تو دست وپای مرا توی پوست گردو نخواهی گذاشت ومن سر فرود نمی آورم . . . این را بدان .

همهٔ اینها را با آهنگ بسیار آمرانه ای گفت ، اما بی آنکه به زنش نگاه بکند . درتمام این مدت ماترنا چشم هایش را از صورت او برنداشته بود و لب هایش به شکل عجیبی به هم فشرده شد . آهسته از او پرسید :

ـ خیلی خوب ، مگر تو پشیمانی که دیروز به من نزدیک شده ای ؟ آیا پشیمانی که مرا دوست داشته ای و نوازش کرده ای ؟ آیا این طورست ! ازشنیدن این حرف ها زخمی می شوم . . . خیلی سخت است ، با این حرف ها جگر مرا لخت لخت می کنی . چه چیز لازم داری ؟ آیا با من که هستی کسل می شوی ؟ . . . از من خوشت نمی آید ، یا چیز دیگریست ؟

باوضع تردید آمیزی به او نگاه می کرد و تلخ کامی وتحریک از آهنگ صدای او برمی آمد .

گریگوری به شرمساری گفت :

ـ نه ـ من روی همرفته می گویم . . . ما باهم در یک سوراخی زندگی می کردیم . . . تو خوب می دانی این زندگی چه بود ! تنها فکر آن دلم را به درد می آورد . ببین ، حالا ما خودمان رابلند کردیم . . . و از یک چیزی ترس داریم . همه چیز آنقدر زود تغییر کرده . . . من برای خودم مثل یک غریبه هستم و تو طوری هستی که مثل این است کس دیگری بوده ای . همهٔ اینها چیست ؟ بعد ازاین چه می شود ؟

ماترنا با لحن جدی گفت :

ـ هرچه خدا بخواهد ، گریشکا ـ تنها تو پشیمان نباش از آنکه دیروز مهربان بوده ای .

گریگوری که هم چنان شرمسار بود آهی کشید و درحرف او دوید :

ــ خوب ، این را بگذار ــ می‌بینی ، گمان می‌کنم نمی‌توانیم کاری بکنیم زندگی گذشتهٔ ما چندان گل نکرده بود ، و زندگی حالا هم با روح من سازگار نیست . و هرچند که من مشروب نخورم ، ترا کتک نزنم ، فحش ندهم . . .

ماترنا بنا کرد خندهٔ تشنج آمیزی بکند و گفت :

ــ برای این است که حالا فرصت نداری به همهٔ این کارها برسی .

آرلوو لب خندی زد و گفت :

ــ همیشه فرصت پیدا می کردم مست بکنم ــ این برای من چیزی نیست . . این است که تعجب دارد ! از آن گذشته ، رویهمرفته . . . نمی‌دانم . . . مثل این‌است که خجالت می کشم . . . یا از چیزی می ترسم .

سرش را تکان دادو به فکر فرو رفت .

ماترنا با لب خندی که به دشواری زد گفت :

ــ خدا می‌داند ترا چه می‌شود ــ زندگی دراین جا خوب است ، هرچند که این جا کار زیاد هست ؛ همهٔ پزشکان دوستت دارند ، خوش رفتاری‌می‌کنی من هیچ نمی‌فهمم ، این است که توخیلی دل واپسی .

ــ درست است ، دل واپسم . . . ببین دیشب فکر می‌کردم : پترایوانوویچ می‌گفت : همهٔ مردم باهم مساوی اند ؛ و من مگر آدمی مثل همهٔ مردم نیستم ؟ با همهٔ این ذکتر واسچنکو یک کمی بهتر از من است ، و پتر ایوانوویچ هم بهتر است و خیلی از دیگران . . . پس آنها بامن مساوی نیستند . . .ومن با آنها مساوی نیستم ، این را حس می‌کنم . آنها میشکا اوسوو را معالجه کردند و از

آن خوشحالند . . . من این را نمی‌فهمم . و روی همرفته اگر کسی معالجه شده است چرا باید خوشحال شد ؟ زندگی او بدتر از یک تشنج وباست ، اگر باید راستش را گفت ! آنها هم این را می‌دانند و خوشحال می‌شوند ؛ و من هم دلم می‌خواست مثل آنها خوشحال بشوم اما نمی‌توانم . . . زیراکه . . . پس از چه باید خوشحال شد ؟

ماترنا اعتراض کرد :

آنها ، دلسوز مردمند ــ قدرت خدا ، تا چه اندازه دلسوزی دارند ! در قسمت ما هم . . .همین که ناخوشی شروع می کنـد حالش بهتر بشود ، آن وقت ، خدایا ، چه پیش‌آمدی می‌کند ! و آن ، آن بیچاره‌ای‌که می خواهد بیرون برود ، آن وقت ، به او دستورهایی می‌دهند ، دوا می‌دهند و پول می‌دهند . . . حتی چشم من پر از اشک می‌شود ، بی‌آنکه بخواهم . . .این ها مردمان خوبی هستند ، دل رحم اند !

ــببین ، تو هم می‌گویی اشک . . . اما من حس تعجب دارم . . .نه‌چیزی بالا تر از آن .

آرلوو شانه ها را حرکت داد و دست به سر خود کشید ، خیره خیره به زنش نگاه کرد .

معلوم نیست زن این فصاحت را از کجا بدست آورد ، و سعی کرد برای شوهرش ثابت‌بکند که‌مردم کاملا" سزاوار دلسوزی اند . کمر خودرا به طرف او خم کرد ، بروی او نگاه می کرد ، با چشمان نوازشگری و مدت درازی دربارهٔ مردم و بار زندگی با او سخن راند . او به زنش نگاه می‌کرد و پیش خود فکر

می‌کرد :

ــ ببینید چطور حرف می‌زند ! این حرفها را از کجا در می‌آورد ؟

ــ اما تو هم رحم داری ــ می‌گویی اگر زورم می‌رسیدوبا را خفه می‌کردم ! و برای چه ؟ مگر مزاحم کیست ؟ مزاحم‌مردم است ، نه مزاحم تو : از وقتی‌که سرو کله اش پیدا شده ، روی‌همرفته زندگی برای تو آسان تر شده است .

آرلوو بی‌مقدمه قهقه خندید .

ــ اما این درست است ! راستی راستی آسان‌تر شده است!آه ، این را ببینید . مردم می‌میرند و من حالم بهتر است ، هان ! . . . این هم یک جور زندگی است . الله اکبر !

برخاست و خنده کنان رفت کشیک خودرا تحویل بگیرد . هنگامی که از دالان می‌گذشت ، ناگهان متاءسف شد که هیچ کس به جز او حرف های ماترنارا نشنیده‌است . برای اینکه‌راست‌وحسابی خوب حرف می زند ! زن ساده ایست ، راست است وبا این همه چیزی می‌فهمد ! و یک خوشی در خود احساس کرد ، در برابر خرخر ها وناله های بیماران در تالار پیش رفت .

روز به‌روز دامنهٔ احساساتش وسیع تر می‌شد ، و در ضمن بر احتیاج حرف زدنش افزوده می شد ــ حتما" نمی توانست هرچه را در دل او هست از سر تا ته نقل به‌کند ، زیرا بیشتر احساسات و افکارش برای او هم بیان کردنی نبود . رشکی که دلش را به‌درد می آورد در اندرون او توسعه می‌یافت : چرا نمی‌تواند برای خاطر مردم‌خوش حال بشود ؟

سپس‌این تمایل در دل او شعله ور می‌شد که کار برجسته ای بکند و همهٔ

مـردم راخیره کند . حس می کرد که وظیفهٔ او در درمانگاه می‌توان گفت او را دروضعی قرارمی دادکه‌رابطه باشد : پزشکان و دانشجویان بالاتر از اوبودند ، کارکنان پایین تر از او ــ پس خودش چیست ؟ و آن وقت یک احساس تنهائی بر اوچیره‌می‌شد ؛ به نظری می آمد که سر نوشت با او بازی می کند ، بیک وزش اورا ازجایش‌کنده‌و مانند پر مرغی به هوا برده است . بنای شکوه را می‌گذاشت وپیش‌زنش‌می‌رفت . گاهی نمی‌خواست آنجا برود ، می‌پنداشت که خوشرویی‌های با او ، وی را درچشمان خودش سر شکسته می کند ، با وجود این می رفت . وقتی‌که‌می‌رسید ، ترشروی بود ویک حالت روحی داشت که بیشتر مشکوک بود ، گاهی بدخلق بود ، اما تقریبا " همیشه با نوازش و آرام پیش او می رفت ، پیش می آمد که‌زنش‌کلمات مخصوص‌به‌خود در اختیار او داشت ! این کلمات چندان زیاد نبود ، ساده بود ، اما همیشه احساسات فراوان در آنها بود و با تعجب پی برد که‌ماترنا بیش از پیش در زندگی او مقام مهمی دارد ، بیشتر چنین‌پیش می‌آمد که در فکر او باشد و با دل باز با او حرف بزند .

زن‌هم ازطرف خود مقصود او را خوب می‌فهمید و به‌هر وسیله می کوشید نفوذ روزافزون خودرا توسعه بدهد . زندگی پر جنب وجوش و پرکار دردرمانگاه برحس ارزش او افزود ــ بی آنکه ماترنا آنرا بفهمداین پیش آمد کرد . زنش فکر نمی کرد ، دلیل نمی آورد ، اما زندگی گذشته اش را در آن زیرزمین به یاد داشت ، در آن محیط محدود پرستاری از شوهر ورسیدگی به کارخانه ، و بی اراده گذشته را با حال کنونی می‌سنجید ، و پرده های تاریک زندگی در زیر زمین اندک اندک دور می شد ، همیشه دورتر و دورتر می شد . روٴسای درمانگاه

دوجوان وکار آمد و پر زور بودند ــ می بایست یک زندگی تنگدستی نیم‌راضی را شروع به کنند ، در مقابل یک زندگی گرد آلود تهی دستی ، که سراسرآن گرفتار دویدن دنبال پول باشد ؛ اما آنچه گریشکا آنرا دل واپسی در دل خود نام گذاشته بود ایشان را از این سرانجام نجات داد ، شوهر طبعا" با زندگی روزمره و تاریک سازگار نبود .

* * *

صبح یک روز غمناک ماه سپتامبر ، یک بارکش وارد حیاط درمانگاه شد و پرونین پسر بچهٔ کوچکی را از آن بیرون آورد که سرا پایش آلوده به رنگ و روغن بود ، بسیار لاغر ، زرد شده ، که به زحمت نفس می‌کشید .

سورچی در برابر پرسشی که از او کردند که این ناخوش از کجا می‌آید ؟ گفت :

ــ بازهم از خانهٔ پتونیکوو در کوچهٔ نم دار .

آرلوو با لحن حزن انگیزی فریاد کرد :

ــ سهره (۱) ! آه خدایا ! سهره ! مرا می‌شناسی ؟

سهره با کوشش بسیار گفت :

ــ من ... من می‌شناسم .

روی تخت روان خوابیده بود و با تأنی زیر چشمی به آرلوو نگاه کرد که پشت سر او راه می رفت و به روی او خم شده بود .

۱ــ پرنده‌ای‌ست مانند بلبل .

آرلوو پرسید :

ــ بگو ببینم ، تو ... مرغک خوش خوان چطور خودت را به این روز انداختی ؟

از دیدن این پسر بچه ای که درد شکنجه اش می‌داد تاءثر مخصوصی داشت ــ چرا این پسرک ــ ؟ این سوءال خلاصه ای از تاءثرات او بود و با وضع حزن انگیزی سرش را تکان داد .

سهره خاموش بود و شانه هایش را به هم می‌فشرد .

وقتی که او را روی تخت سفری خواباندند و بناکردند ژنده های اورا که به هر رنگی در آمده بود از تنش در بیاورند گفت :

ــ سردم هست .

آرلوو گفت :

ــ یک خرده صبرکن ، همین الان فورا" ترا توی آب گرم می‌بریم ــ و ترا معالجه می‌کنیم !

سهره سر کوچک بیچاره اش را جنباند وبناکرد زمزمه بکند :

ــ تو مرا معالجه نمی کنی ... عمو گریگوری کوچولو ... بیا نزدیک .. گوشت را بیار . سازدستی را من کش رفتم ... توی انبار چوبهاست ... از وقتی که آنرا دزدیده ام ، پریروزدفعهٔ اول به‌آن دست زدم . اوه ! چقدرقشنگ است ــ ..من قایمش کرده ام ... و دلم آنجا درد گرفت ... همین طور ... پس برای گناهی‌است که کرده ام ... آنرا به دیوار زیر پله کان آویزان‌کرده‌ام وچوب را طوری‌گذاشته‌ام که آنرا قایم بکنم ... همین طور ... عمو گریگوری

تو آن را پس بده . . . ساز زن یک خواهری داشت . . . آنرا خواسته بود . پس بده !

ناله ای کرد و در حال تشنج تکانی خورد .

هـر کاری که توانستند کردند ، اما آن پیکر کوچک لاغر از پا درآمـد ، چندان دلبستگی به زندگی نداشت و اول شب ، آرلوو آنرا با نعش کش به اتاق مردگان برد ، او را می برد و یک نوع توهینی حس می کرد .

در اطاق مردگان آرلووسعی کردبدن سهره را راست بکند ، اما نتوانست . آرلوو درمانده ، ساکت از آنجا رفت وشبح آن پسر بچهٔ بازیگوش را با خـود می برد که آن بیماری هراس انگیز وی را دگر گون کرده بود .

پی بردن به سستی و ناتوانی خود در برابر مرگ که نمی توانست معنی آنرا بفهمد وی را متاءثر کرده بود . برای پرستاری سهره چه رنجی برده بود ، پزشکان با چه شوری به کارش رسیده بودند . . . . پسرک مرده بود ! این دل آزار بود . اینک او ، آرلوو ، ممکن است روزی گرفتار بشود وحلقش را بفشارند . . . و این دیگرتمام خواهدشد . . .احساس ترس کرد و با این احساس حس تنهایی بر وجود اومسلط شد . اگر می توانست در این زمینه با مرد هوشیاری گفتگو بکند ! بیش از یک بار کوشیده بودگفتگوی درازی را بایکی ازاین دانشجویان آغـاز کند ، اما هیچ کس برای فلسفه بافی فرصت نداشت و کوشش های گریگوری به جایی نرسیده بود . می بایست پیش زنش برود و با او گفتگو بکند . و با سیمای گرفته ومحزون پیش او رفت .

زن تازه کشیک خودرا تمام کرده بود و دریک گوشهٔ اطاق خودرا می شست ،

اما سماور از حالا روی میز بود و هوا را از بخار وصفیر پر می‌کرد .

گریگوری بی آنکه چیزی بگوید روی صندلی نشست و شانه های پر گوشت برهنهٔ زنش را نگاه کرد . سماور می‌جوشید ، آب می‌جست و ترشح می‌کرد ، ماترنا خودنمایی می‌کرد ، خدمت گزاران تند و تند به این طرف وآن طرف دالان می‌دویدند و گریگوری سعی می‌کرد از صدای پایشان حدس بزند که چه رو می‌دهد .

ناگهان تصورکردکه‌شانه‌های‌ماترنا به همان سردی و پوشیده از همان‌عرق چسبندهٔ سهره است ، وقتی که او با تشنج روی تخت خواب سفری دور خود می‌پیچید . لرزید و با صدای گرفته ای گفت :

ــ سنکا مرد . . .

ماترنا به عنوان دعا گفت :

ــ مرد ! خدا آن کسی را که در برابرش حاضر می شود بیامرزد .

و پس از آن بنا کرد صابونی را که وارد دهانش شده بود با خشم تف بکند گریگوری ناله کنان گفت :

ــ خیلی حیفم می‌آید .

ــ خیلی شریر بود .

ــ مرد و همهٔ حرف ها زده‌شد ! دیگر این به تو مربوط نیست که چطور بود . . . این که مرده است . . . حیف است . زرنگ بود ، دست وپا داشت . . ساز دستی . . . هان ! پسرک زبرو زرنگی بود . . .گاهی‌من نگاهش می کردم و پیش‌خودم می گفتم : اگر او را پیش خودمان می آوردیم ، مثل این که بگویند

برای خانه شاگردی . . . یتیم است . . . عادت می کرد و برای ما جای پسری را می‌گرفت . . .زیرا که ، همین طور ، ما بچه نداریم . . . نه . . . تو این قدر تن‌وتوشه داری ، نمی زایی . . . یک دفعه زاییدی ، دیگر تمام شد . آه ، برو! اگرما ازاین بچه های پر سرو صدا پیدا می کردیم ، کسی چه می داند ، شاید زندگی تا این اندازه برای ما دردسر نداشت . و همین طور ، حالا ، زنده بمان ، کار بکن ! وبرای چه ؟ برای خوراک من وتو . و خوراک ما برای چه خوب است ؟ برای‌کارکردن . . .بیخود دورخودمان چرخ‌می زنیم . . . و اگربچه ای‌می بود . . . . این طور دیگری می‌شد . آری . . .

سررا کاملا" خم کرده بود و با لحن حزن و نارضایی این رامی‌گفت .ماترنا روبروی او ایستاده بود و گوش می داد و تدریجا" رنگ خودرا می باخت .

ــ من چاق و چله ام ، تو هم چاق و چله ای و بچه ای در کارنیست . . . این دیگر چیست ؟ چرا ؟آه‌آری ! . . . بنای فکر کردن را می‌گذاریم و . . . بنای مشروب خوردن را می گذاریم . . .

ماترنا با صدای بلند و مصمم گفت :

ــدروغ می گویی ــ دروغ می گویی ! در صدد بر نیا این حرفهای‌بی غیرت‌ها را با من بزنی . . . می شنوی ؟ در صدد بر نیا !تو مشروب می خوری . . .همین‌طور ی، برای‌وقت‌گذراندن ، برای‌این‌که نمی توانی جلو خودت را بگیری و بچه‌نیاوردن من ربطی به این کار ندارد ! تو دروغ می گویی ، گریشکا !

گریگوری گیج شده بود . دوباره تکیه به پشت صندلی داد ، زنش رانگاه کرد و او رانشناخت . هرگز بیش ازاین اورا تا این اندازه خشمگین ندیده‌بود ،

هرگـز با چشمانی که تا این اندازه بی رحمانه خشمگین باشند به او نگاه نکرده بود و با چنین حرارتی حرف نزده بود .

گریگوری نشیمن صندلی را در دستهای خود می فشرد و با لحن تحریک‌ـ آمیزی گفت :

ـ بیا ببینم ، بیا ؟ ـ بیا ، باز قدری حرف بزن .

ـ آری حرف می‌زنم ! نمی خواستم این را بگویم ، اما نمی‌توانم تحمل این سرزنش‌را ازطرف تو بکنم . من بچه برای تو نمی آورم ؟ و برای تونخواهم آورد ! دیگر نمی توانم ... نمی زایم ...

صدای گریه اش در میان فریادش بلند شد .

شوهر برای جلوگیری گفت :

ـ سرو صدا نکن !

ـ چرا من بچه دار نمی شوم ، هان ؟ خوب کمی یادت بیاید ، گریشکا چقدر مرا کتک زدی ؟ چند لگد به پهلو هایم زدی ؟ ... یک کمی فکر کن چقدر تو مرا اذیت کردی ، آزار رساندی ؟ آیا تنها این را می دانی وقتی که با من بد رفتاری کردی چقدر خون از من رفته بود ؟ پیراهنم گاهی تا گردن خیس می شد . برای این است که من نمی‌زایم ، شوهر عزیز ! هان !چطور می‌توانی بعد از این به من سرکوفت بزنی ؟ چطور از این ریخت منحوس خود خجالت نمی‌کشی بمن نگاه کن ... پس تو آدم کشی ! می فهمی ؟ آدم کش؟ تو می کشی ، خودت به سرو مغز بچه های کوچکت می زدی ! و حالا به‌من سرکوفت میزنی که نمی توانم بزایم ... تحمل همهٔ اینها را از تو می‌کردم ،

همهٔ اینها را به تو می‌بخشیدم ــ حرف های مثل این را هرگز به تو نمی‌بخشم . دردم مردن هم به یادم خواهد آمد . آیا راستی راستی نمی فهمی که تقصیر تواست که مرا خرد و خمیر کرده ای ؟ مگر من مثل زنهای دیگر نیستم ــ مگر من بچه دلم نمی خواهد ! تو گمان می کنی دلم نمی خواهد ؟ آه ! چقدر شب‌ها بی‌خوابی کشیدم ، از خدای بزرگوار التماس می‌کردم که بچه را در شکم من از شرتوآدم کش نگاه بدارد ــ اگر بچهٔ کس دیگری را می‌دیدم . . . از تلخ کامی و دلسوزی برای خودم جانم به درد می رفت . . . ای خدای آسمان ، چه می‌شد مال من می بود ! . . . همین سنکارا محرمانه نوازش‌می‌کردم . . . خدایا حالا چه هستم ؟ نازا . . . .

شروع کرده بود نفسش تنگ بشود . کلمات بی ربط و بی‌معنی از دهانش بیرون‌می پرید .

همهٔ چهره‌اش پر از لکه شده بود ، می‌لرزید و به گردنش چنگ می‌کشد ، زیرا که گریه گلویش را گرفته‌بود . گریگوری که صندلی را محکم گرفته بود ، با رنگ پریده و سر افکنده ، روبرویش نشسته بود ، با چشمان خیرهٔ خود به این زنی‌نگاه‌می‌کردکه دیگر او را نمی‌شناخت و از او می‌ترسید . . . می ترسیدبپرد حلقومش را بگیرد و او را خفه بکند . چشمان هراس انگیز او که از خشم وکینه برق می‌زد ، درست همین را به او وعده می‌داد . در این موقع او دو برابروی زور داشت ، او حس می کرد و می‌ترسید ! نمی توانست برخیزد و او را کتک بزند ، اگر نفهمیده بود که کس دیگری شده است این کار را می‌کرد ، مثل این بود که زور فوق العاده ای در خود جمع کرده است .

ـ گریشکا ، تو جانم رابه لب آوردی ! تقصیر تو در حق من خیلی زیاد است ! من تحمل می‌کردم ، ساکت می ماندم . . . دوستت دارم ، دلیلش این است . . . اما نمی توانم تحمل سرکوفت ترا بکنم ! دیگر جان ندارم . . . ای شوهر نازنین ! خدا برای این حرف هایت‌ترا سه دفعه لعنت بکند . . .

گریشکا دندانهایش را نشان داد و فریاد کرد :

ـ ساکت شو !

ـ آه ، شماها ، دیگر رسوایی بس است . فراموش کرده اید کجا هستید ؟ شیطان های لعنتی !

غباری چشم های گریگوری را گرفته بود ، تشخیص نداد در آستانهٔ در کیست وبا صدای بمی‌حرف می‌زند ؛ فحش های رکیک داد ، آن مرد را ازپهلوی درعقب راند و دوان دوان رفت به کشت زارها .

وماترناپس‌ازآنکه‌لحظه‌ای‌درمیان‌اتاق‌ماند ، مثل آدم کوری دست‌هایش را جلو برد ، با قدم لرزان نزدیک تخت خواب سفری شد و با ناله ای خودرا روی آن انداخت .

شب فرارسیده بود و از همان وقت ماه زرد اندود از بالای آسمان از میان ابرهای کبود پر رنگ پاره پاره ، نگاهی با کنجکاوی از پنجرهٔ به داخل اتـاق می کرد ،کف اتاق را سایه انداخته بود .

بزودی بـر روی یکی از پنجره ها و دیوار درمانگاه باران ریز وپرپشتی صدای یک نواختی تولید کرد ، پیشرو باران های پی در پی پاییز غم انگیز . بود که آدم را کسل می‌کند .

لنگر ساعت دیواری منظما " دقیقه‌ها را نشان می داد ، قطره های خستگی ناپذیر باران به شیشه ها می‌خورد ، ساعت یکی پس از دیگری می‌گذشت وباران همچنان می‌بارید ، در ضمن آنکه زن همان طور روی تخت خوابیده بود وبا چشمان پراز تشنج به سقف نگاه می کرد . چهره اش گرفته بود ، پر از خشونت بود ، گونه‌هایش بر جسته شده بود و ترس و اضطراب در چشمانش برق می زد و باران هم چنان بر روی دیوارها وشیشه ها صدا می کرد ،مانند آن بودکه با اصرارچیزی را که خسته کننده ویک نواخت بود زمزمه می کند ، مانند آنکه اراده دارد کسی را قانع بکند ، اما برای رسیدن به این مقصود فاقد آن نفس صادقانه و پر از ایمان است .

باران هنوز می بارید که آسمان وعدهٔ روزی را که هوا بد باشد داد ، پوشیده از رنگی شد که مقدمهٔ شفق در این مورد است ، شبیه به رنگ کاردی که آنرا زیاد به کار برده اند و درخشندگی صیقل خود راازدست داده است . و مانرنا هنوز نتوانسته بود به خواب رود . در میان صدای یک نواخت باران سؤال اضطراب انگیزی به یادش می آمد که او را هراسان می‌کرد :

ــ حالا چه پیش خواهد آمد ؟ حالا چه پیش خواهد آمد ؟

آن زن می ترسید به خود پاسخ بدهد ، هر چند که درهردم آن پاسخ به شکل روٴیایی در برابرش موج می‌زد : شوهرش مست و جانوری درنده بود.اما برایش دشواربود از تصور یک زندگی آرام و پر از مهر و مودت خودرا جداکند و احساسی‌را که تهدید آمیز بود از خود می‌راند . و مانند پرتو برق وجدانش به‌اومی گفت که اگر این آمد بکند ــ اگر گریگوری بنای مشروب خواری رابگذارد

نمی‌تواند با او زندگی بکند . دیده بود که‌کس دیگری شده ، خودش هم کس دیگری‌شده بود و زندگی گذشته وحشت و نفرت را در وجودش بر می‌انگیخت . این احساسات تازگی داشت ، تا آن وقت به آن پی نبرده بود . اما او زن بود و سرانجام در مشاجرهٔ با شوهرش تقصیر را متوجه خود کرد .

ــ و چطور این پیش آمد کرده است ؟ اوه ! خدای من ! . . .

باز یک ساعت طولانی دیگر دراین افکار متضاد و جان آزار گذشت .

روز شد . مه دشت را فرا گرفت ودر میان تاریکی خاکستری رنگ آسمان دیده نشد .

ــ آرلووا ! بیایید سرکار . . .

خواهی نخواهی این دعوتی را که از پشت در اتاقش کرده بودند اجابت کرد ، با تاٴنی از تخت خواب برخاست ، شتابان دست و روی خودرا شست و به درمانگاه رفت . سستی حرکاتش و چهرهٔ گرفتهٔ او با چشمان کم نور باعث تعجب همه شد .

خانم دکتر پرسید :

ــ آرلووا ! به نظر می آید ناراحت هستید ؟

ــ چیزی نیست .

ــ اما بی رودربایستی بگویید ؛ خوب می توان کس دیگر را جای شما گذاشت . . .

ماترنا خجل شد ، در برابر این موجود مهربان ، که در ضمن نسبت به او بیگانه بود ، نمی خواست درد دل خودرا بروز بدهد . و در ضمن آنکه با

مشقت بسیار بازماندهٔ همت خودرا ازاعماق روح خود بیرون کشید ،لب خندزنان به خانم دکتر گفت :

ـ چیزی نیست ! کمی با شوهرم حرفم شد . . . می گذرد . . . دفعهٔ اول نیست .

خانم دکتر که از زندگی او خبرداشت آهی کشید و گفت :

ـ زن بیچاره !

ماترنا دلش می‌خواست در برابر او به‌خاک بی‌افتد ، سرش را در زانوهای او فرو ببرد و با صدای بلند گریه بکند . . . اما جلو خودرا گرفت ، لبهایش‌را سخت به هم فشرد ، سپس دست به گلویش کشید ، مانند آنکه می‌خواهد گریه ای را که برای سر دادن آماده است مانع بشود .

کشیکش که تمام شد به اتاقش رفت وپیش از هر کاری از پنجره نگاه کرد . بارکش‌ازمیان کشت زارها نزدیک درمانگاه می‌آمد ــ بی شک بیماری را می‌آوردند ازابرهای خاکستری‌رنگ باران ریزی می بارید . دیگرآنجا چیزی نبود ، ماترنا ازجلو پنجره به عقب رفت وپس ازآه دردناکی بر سر میز نشست ، این سوءال فکرش را مشغول کرده بود :

ـ حالا چه پیش خواهد آمد ؟

و با هر کلمهٔ دلش می تپید .

مدت مدیدی همچنان نشسته بود ، با حالتی در میان خواب و بیداری سنگینی تنها بود ؛ به شنیدن هر صدای پایی در دالان به خود می‌لرزید ،از صندلی برمی خاست ، به‌در نگاه می‌کرد . . .

اما وقتی که سر انجام این در باز شد و گریگوری وارد شد ، دیگر نلرزید و بر نخاست زیرا که احساسی در او پدید آمد مانند آنکه ابرهای پاییز از آسمان جدا شده اند ، ناگهان روی او افتاده اند و همهٔ فشار خود را به او می‌دهند.

و گریگوری در آستانهٔ در ایستاد ، کاسکت خیس خوردهٔ خودرا روی زمین انداخت و به شدت پاهای خود را به زمین کوبید ، نزد زنش رفت .آب از سرا پایش می ریخت . چهره اش سرخ شده بود ، چشمانش تار شده بود و لب هایش از هم باز شده و لب خند دامنه دار بی موردی بر آن هانقش بسته بود . پیش می رفت و ماترنا صدای آب را می شنید که در چکمه هایش غلغل می‌زد . قابل ترحم بود و زن او را این چنین تصور نکرده بود .

آهسته گفت :

ــ خوب شد آمدی !

گریگوری ابلهانه سرش را تکان داد و از او پرسید :

ــ می‌خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟

زن ساکت بود .

ــ نمی خواهی ؟ خوب ، اختیار با خودتو ست . . . و من در تمام این مدت فکرکرده ام : در برابر تو تقصیر دارم یا نه ؟ نتیجه این شده که تقصیر دارم . همین طور ، آن وقت گفتم : می خواهی پیش پای تو روی خاک بیفتم ؟

زن ساکت بود ، بوی عرق را که از دهان اومی آمد می شنید و یک حس دردناکی جانش را آزار می‌داد .

گریگوری صدا را بلند تر کرد وگفت :

ــ آنچه به تو می گویم همین است ــ ادا و اصول درنیار! در ضمن آنکه من آرامم این را غنیمت بدان ــ خوب ، مرا می بخشی ؟

ماترنا آهی کشید وگفت :

ــ تومستی ــ بهتر این است بروی بخوابی .

دروغ می گویی ، مست نیستم ، اما خسته ام . همه اش راه رفته ام وفکر کرده ام . . . آری ، پیرزن ، خیلی فکر کرده ام . . . و توهم مواظب باش ! . .

در ضمن آنکه لب خند بی موردی می زد با انگشت اورا تهدید کرد .

ــ چه خبر شده که خفه شده ای ؟

ــ نمی توانم با تو حرف بزنم .

ــ نمی توانی ؟ چرا ؟

ناگهان سراپا آتش گرفت و صدایش واضح تر شد .

ــ دیروز تو این جا به سر من داد کشیدی ، بامن دعوا کردی . . . خیلی خوب ، حالا منم که آمده ام از تو عذر بخواهم . خوب بفهم !

این را با وضع بسیار وخیمی گفت ، لب هایش می لرزید و سوراخ های بینی اش ورم کرده بود . ماترنا می دانست که معنی آن چیست و در برابرش زندگی گذشته با تصاویر بسیار روشن زنده شد ، آن زیر زمین ، مشاجره های روزشنبه ، منتهای دلگیری و زندگی در هوای گرفته .

به خشونت گفت :

ــ خوب می فهمم ! درست می بینم . . . تو می خواهی دوباره یک جانور درنده بشوی . . . خوب . مشغول شو !

ــ اگر جانور درنده بشوم این کار مرا نمی‌سازد . . . گفتم : مرا می‌بخشی یا نه ؟ در فکر چه هستی ؟ مگر من احتیاج دارم تو مرا ببخشی ؟ خیلی خوب ازاین کار می‌گذرم . . . با همهٔ اینهامی خواهم مرا ببخشی ــ فهمیدی ؟

زن در ضمن آنکه رو از او بر می‌گرداند با اضطراب گفت :

ــ گریگوری ، مرا راحت بگذار !

گریشکا که با شرارت می خندید گفت :

ــ بروم ؟ ــ بروم ، برای این که تو آسوده باشی ، آه ، این کار ، نه ! و این ؛ آیا تو این را می‌دانی ؟

شانه‌اش‌راگرفت ، با خشونت او را به طرف خو دکشید و کاردی را نزدیک صورتش کرد ــ یک قطعه آهن زنگ‌زده ، کوتاه ، کلفت و تیز .

ــ هان ؟

ماترنا با آه سوزانی گفت :

ــ آه ، اگر هم سر مرا ببری .

و خود را از فشا راو بیرون آورد ، دوباره رو ازاو بر گرداند .

آن وقت او هم از او دور شد این کلمات در او اثر نکرد بلکه لحن آنها اثر کرد . این کلمات را از دهان او شنیده بود ، بیش از یک دفعه شنیده بود ولی این طور ــ هرگز آنها را به زبان نیاورده بود . و این که از کارد نترسید و رو از او برگرداند ، بر حیرت و سرگردانی او افزود . چند ثانیه پیش از آن برای‌او آسان‌بودضربتی به‌او برساند ، اما اکنون دیگر نمی توانست ونمی‌خواست . ازبی‌اعتنایی او درمقابل آن تهدید تقریبا" ترسید ، کارد را روی میزانداخت

و باخشم فراوانی از زنش پرسید :

ــ ای ابلیس . دیگر چه می خواهی ؟

ماترنا که نفسش در نمی آمد گفت .

ــهیچ چیز لازم ندارم . نه ، هیچ چیز ــ خیلی خوب توهم ؟ تو برای کشتن آمده بودی ، پس بکش .

گریگوری نگاهی به او کرد و ساکت شد ، نمی‌دانست حالا چه باید بکندو هیچ‌چیزروشنی در میان احساسات بهم پیچیدهٔ خود نمی‌دید . با عزم خیلی راسخ‌آمده‌بودزنش‌را مغلوب بکند . دیروز در ضمن مشاجره ، زن‌خودرا نیرومندتر نشان داده‌بود ، این‌راحس‌می‌کرد و این او رادر برابر چشمان خود حقیر نشان می‌داد . حتما " می‌بایست‌که آن زن فرمانبردار او بشود ، نمی‌فهمید برای چه ، اما درست می دانست که این کار لازم است . طبیعت پر حرارتی داشت ، در این بیست و چهار ساعت گذشته بسیار چیز ها حس کرده و فکر بسیارکرده بود آن مردی که افکار تاریک داشت ــ نتوانسته بود درمیان هجوم احساساتی که زنش در نتیجهٔ اتهام بجا که سپس با جسارت بیان کرده و در وجود او فراهم ساخته بود تکلیف خود را بداند . می دانست که این انقلابی به زیان اوبوده است و کاردی آورده بود که ماترنا را بترساند ، اگر با این حالت تسلیم در برابر ارادهٔ وی که اورا فرمان بردار خود بکند از خود دفاع نکرده بود او را کشته‌بود . اما اینک‌او بی وسیلهٔ دفاع در برابر اوست ، اضطراب اورا از پا در آورده‌وبا این‌همه نیرومند ترازاوست . این اسباب سر شکستگی بود وسرشکستگی به وضعی که او را از سستی بیرون می آورد دروجود او اثر کرده‌بود . گفت .

ــگوش‌کن‌ــ ادا درنیار ! می دانی که بد برای تو نمی‌خواهم . . . می‌توانم یک ضربت به پهلویت بزنم وکارت ساخته می‌شود ! همهٔ این قصه به آخرمی‌رسد ! خیلی ساده است . . .

حس‌کردآنچه‌راالازم است نمی‌گوید ، وخاموش‌شد . ماترنا تکان‌نمی‌خورد . بایک سرعت پراز حرارتی پیش خودش حساب زندگی را که با شوهرش کرده بود می‌کرد و این سوءال دل آزار را مکرر می‌نمود :

ــ حالا چه پیش خواهد آمد ؟

گریگوری دستش را به میز تکیه دادو به طرف زنش خم شد و ناگهان با صدای ملایمی گفت :

ــ ماترنا ! ــ آیا تقصیر من است اگر همه . . . چیز این طور است . . . مرتب نیست . . . اما برای این است که جان من این قدر درآزار است !

سرش را به هر طرف جنباند وآهی کشید و گفت :

ــ جان من این قدر درآزار است ! در روی زمین جا برای من تا این اندازه تنگ است ! اما زندگی‌چیست ! خیلی خوب ، فرض کنیم ، ناخوش های وبایی چطور ؟آیا پشت و پناه من اند ؟ بعضی ها می میرند ، بعضی ها معالجه می‌شوند ! ومن بازباید زندگی بکنم . چطور زندگی بکنم ؟ این زندگی نیست بغیرازتشنج‌نیست . . . آیا این دل آزار نیست ؟ اما من همه چیز را می‌فهمم ، تنهااشکالی‌که هست این‌است که بگویم نمی خواهم این طور زندگی‌بکنم . . . . وچطورباید‌زندگی‌بکنم ــ نمی دانم ! همین طور ، آنها را پرستاری می‌کننــد و هرمراقبتی‌ازآنها می‌کنند . . . و من سالمم ، اما اگر جانم به درد آمده است،

آیا کمتر از آنها هستم ؟ قدری فکر کن ــ این است که من از یک ناخوش وبا بی بدترم . . . دلم خفقان گرفته ــ جان مطلب این جاست ! . . . و تو به سر من دادمی زنی . . . تصور می کنی من جانور درنده ام ؟ تنها یک مشروب خورم و همین ؟ آه برو . . ای زن ترا از سنگ ساخته اند . . .

آهسته وبا طرز عاقلانه سخن می راند ، اما او سخنانش را درست نمی شنید ، مجذوب یاد آوری مشقت های گذشته بود .

گریشکا که به یک چیز تازه ونیرومندی که در وجود او قوت می گرفت گوش فرا می دادمی گفت :

ــ همین طور ، توساکتی . . . و ترا چه می شود که ساکتی ؟ چه می خواهی ؟

ماترنا فریاد کشید :

ــ هیچ از تو نمی خواهم ! ترا چه می شود که این همه مرا آزار می دهی ؟ چرا اذیتم می کنی ؟ چه لازم داری ؟

ــ آنچه لازم است . لازم دارم ؟ آیا باید بگویم لازم دارم . . . .

اما اینجا آرلووحس کرد که نمی تواند آنچه را که درست لازم دارد بگوید ــ نمی تواند آنرا طوری بگوید که به یک باره همه چیز واضع بشود ، چه برای خودش وچه برای او . فهمید که در میانشان پیش آمدی کرده ، که هیچ کلمه ای نمی تواند آنرا بر طرف بکند . . .

آن وقت ناگهان یک خشم بی مقدمه دیوانه وار او را آتشی کرد . جستی زد و مشتی به گردن زنش کوبید و مانند جانور درنده ای فریاد کشید :

ــ ای جادوگر ، تو چه می کنی ؟ این چه بازی است درآورده ای ؟

می‌کشمت ، لش گندیده !

ازآن ضربت سرزن بمیزخورد . اما فورا" روی پای خود برخاست ، نگاهی پر از کینه بــه شوهرش کرد و با شدت به صدای بلند این کلمهٔ مختصر را به‌او گفت :

ــ بزن !

ــ ساکت باش !

ــ بزن ! کار خودت را بکن !

ــ آه ، تو شیطان ماده هستی !

ــ نه ، گریگوری ، دیگر بس است . این را دیگر نمی خواهم . . .

ــ خفه شو !

ــ دیگر به تو اجازه نمی دهم مرا مسخره بکنی و لگد مال بکنی .

گریگوری دندانها را به هم فشر دو یک قدم عقب رفت ــ شاید برای آنکه آسان تر ضربت بزند .

اما در این دم در باز شدو دکتر دانچنکو درآستانهٔ در ظاهر شد .

ــ چه خبر است ؟ کجایید ، هان ؟ شما آنجا چه کار می کنید ؟

سیمایش خشمگین و متعجب بود .آرلوو هیچ از دیدن او خجالت نکشید ، و حتی به او سلام کرد و گفت :

ــ اما ، این طور است . . . یک (گند زدایی) در میان شوهر و زن . . .

و در برابر دکتر لبخند تشنج آمیزی زد . . .

دکتر که از این بی قیدی به خشم آمده بود به شدت فریاد کرد :

ــ چرا نیامدی سرکارت ؟

گریشکا شانه هارا بالا انداخت و آرام آرام گفت :

ــ سرم گرم بود . . . گرم کارهای شخصی خودم . . .

ــ خوب . . . آری ؟ و دیروزکی این جا افتضاح راه انداخته بود ؟ــ کی ؟

ــ ما .

ــ شما ؟ بسیارخوب . . . مثل خانهٔ خودتان رفتار می کنید . . . الان ازاین جا دک می‌شوید . . .

ــ ما زر خرید نیستیم ، برای این‌که . . . .

ــ ساکت باش ! این جا می خانه باز کرده اید . . . حیوان ! الان به‌شما نشان می دهم کجا هستید ؟

تلاطمی ازیک جسارت ازروی بی‌قیدی و وحشی گری ، از یک میل شهوت‌آمیز که همه چیزرا زیرو رو بکند ، از این اضطرابی که در روح او هست نجات بیابد، امواج گرم خودرا گرد گریشکا فرا گرفت . به نظرش آمد که فورا " کار فوق‌العاده‌ای خواهدکرد و به یک حرکت روح تاریک خودرا از بندهایی که آنرا فرا گرفته اند ، نجات خواهد داد . لرزید ، حس کرد سردی گوارایی او را فراگرفته است ، با یک نوع حرکت نرم گربه ها ، به طرف دکتر برگشت وگفت :

ــلازم نیست پر چانگی بکنید ، داد نزنید . . . من می‌دانم کجا هستم ــ در سلاخ خانه . . .

ــ چطور ؟ چه گفتی ؟

دکتر حیرت‌زده به طرف او خم شد .

گریشکا فهمید که یک حرف بی معنی زده است ، اما این دلش را خنک نکرد ، بیش از پیش تحریک شد .

ــ اما هیچ ، درست خواهد شد ! مزهٔ این را خواهید چشید ... ماترنا ! اسبابهایت را جمع کن ...

دکتر با آرامش زننده ای گفت :

ــ نه عزیزم ، صبر کن ، باید به من جواب بدهی ــ مردک بی‌سر و پا الان به تو نشان می دهم که ...

گریشکا خیره خیره به او نگاه کرد وبنای حرف زدن را گذاشت ، مثل این بودکه ازجای بلندی به پایین جسته است ، ودر جست وخیزی حس میکرد نفس راحت تر می کشد .

ــ شما ، آندری استپانوویچ ، فریاد نکنید ... بامن دعوی‌نکنید .. تصور می کنید که چون و با هست شمامی‌توانید به میل خود بامن رفتار بکنید ! این خواب وخیال است ... شما مردم را معالجه می‌کنید ، اما این به درد کسی نمی‌خورد ... اگر گفتم ــ سلاخ خانه ، حتما "این‌حرف بی سرو ته‌ای است ، و من خواستم نیش بزنم ... اما با همهٔ اینهازیاد با من اوقات تلخی نکنید !

دکتر به آرامی گفت :

ــ نه ، صبر کن !ــالان سر مشقی به تو می‌دهم ...هه ! بیایید! این جا !

هنوز هیچ نشده مردم در دالان جمع شده بودند ... گریشکا با

چشم های نیمه باز دندانهارا به هم فشرد...

ـ من پر چانگی نمی کنم و ترسی ندارم... و اگر شما لازم دارید سرمشقی به من بدهید ، برای این که خدمتی به شما کرده باشم می‌توانم... بازبگویم...

ـ بسیارخوب ، بگو...

ـ می روم به شهر و از آن بالا فریادمی زنم : ـ آهای بچه ها! می‌دانید وبا را چطور معالجه می‌کنند ؟

ـ چطور ؟

دکتر چشم ها را گشاد کرد .

ـ آن وقت ما این جا یک گند زدایی می‌کنیم بایک چراغانی! ...

دکتر با صدای گرفته فریاد کرد :

ـ چه می‌گویی ؟ مرده شویت ببرد !

خشم در وجود او جانشین حیرت شده بود ، دربرابر این مردکی‌که اورا کارگرکارآمدی می‌دانست و احمق‌نمی دانست و اکنون معلوم نبود چرا ، با حماقت وبی‌شعوری ، روی به این بدی نشان می‌دهد ...

ـ چه چرند می‌گویی ، چه آدم احمقی هستی ؟

کلمه (احمق) مانند انعکاس صدایی در سراپای وجود گریشکا منعکس شد . دانست که این عقیده درست است و باز بیشتر سرشکسته‌شد .گفت :

ـ آنچه می گویم ؟ می‌دانم ... برای من فرقی نمی‌کند ....

و چشمانش به وضع وحشیانه ای برق زد . گفت :

ــ حالا می‌فهمم که برای ماها هیچ چیز فرق نمی‌کند، همیشه ، و کاملا" تقصیر با ماست که از احساسات خودمان ناراحت می شویم .... ماترنا رخت هایت را بپوش !

ماترنا با لحن جدی گفت :

ــ من از این جا نمی‌روم .

دکتربا چشم های خسته به آنها نگاه می‌کرد و پیشانی خودرا می‌مالید بی آنکه چیزی بفهمد .

ــ تو ... آدم مست یا دیوانه! می‌فهمی چه می کنی؟

گریشکا تسلیم نمی‌شد ، نمی توانست تسلیم بشود . وبا کنایه در پاسخ دکتر گفت :

ــ و شما ، چطور می‌فهمید ؟ خودتان چه می‌کنید ؟ گندزدایی ، هاها ! ناخوش ها را معالجه می‌کنید ...و تندرست ها ازتنگی زندگی می‌میرند ... ماترنا ! دنده‌ات را خرد می‌کنم ! بیا !...

ــ باتو نمی آیم !

رنگش پریده بود وبی حرکت ماندن او طبیعی نبود . اما چشمانش که بی‌نور و خیره بود به چهرهٔ شوهرش نگاه می کرد . گریشکا با وجود همهٔ گفتارهای دلیرانه اش روی را از او برگرداند ، سر را خم کرد و ساکت شد .

دکتر آب دهان را بیرون انداخت وگفت :

ــ تف ! ــ شیطان هم از این کار سر در نمی‌آورد ... تو ! برو گم شو! برو و از من ممنون باش که دستبند به تو نمی‌زنم ... جای آن داشت که ترا به

محکمهٔ جزا بفرستند . . . احمق ! برو گم شو !

گریگوری ساکت به دکتر نگاه کرد و دوباره سر را به زیر انداخت . اگر او را کتک زده بودند و به دست پلیس داده بودند حس می کرد که حالش بهتر است . . . .

اما دکتر آدم خوبی بود و می‌دید که آرلوو تقریبا " مسئولیتی‌ندارد . . .

گریشکا با صدای گرفته ای از زنش پرسید :

ــ آخرین دفعه است که می‌گویم ــ می‌آیی یا نه ؟

جواب داد :

ــ نه ، نمی‌آیم .

و یک کمی سر را خم کرد مثل این که منتظر ضربتی‌هست .

گریشکا با دست اشاره ای کرد وگفت :

ــبسیارخوب . . . مرده‌شوی همهٔ شما ها را ببرد ! . . . برمن لعنت اگر با شما کاری داشته‌باشم !

پزشک که می‌خواست او را قانع بکند شروع کرد بگوید :

ــ بیا ببینم ، احمق . . .

گریشکا فریاد کرد :

ــ سرمن داد نزنیدــبسیارخوب ، زن لعنتی . . . من می‌روم ! بایدتصور کرد که همدیگر را می‌بینیم . . . این همان طوری است که دل من می‌خواهد ! اما اگر همدیگررا ببینیم ــ بلایی سرت خواهد آمد ، این را بدان .

و آرلووبه‌طرف در متوجه شد . وقتی‌که گریشکا از جلو دکتر گذشت دکتر

با زهر خندی به اوگفت :

ــ خدا حافظ . . . ای مایهٔ عزا !

گریگوری ایستاد ، سر را بلند کرد و با چشمان پر حرارت و مضطرب به دکترنگاه کرد وباصدای خفه و آهسته گفت :

ــ بهتر این است بگذارید بروم . . . دوباره آتش مرا روشن نکنید . . . خاموش شده بود و با کسی کاری نداشت ، خوب پیش‌آمده است :

کاسکت خود را از زمین برداشت ، سرش را درآن فرو برد ، مثل این که لرزش گرفته باشد شانه هایش را بههم کشید وبی آنکه به زنش نگاهی بکند از آنجا رفت .

دکتربا کنجکاوی به آن زن نگاه می‌کرد . روبروی او ایستاده بود ،رنگش پریده بود ، مثل این بودکه چهره اش بی حس شده است .

دکتر به طرفی که گریگوری از آنجا رفته بود نگاهی‌کرد و از او پرسید :

ــ چه مرگش هست ؟

ــ نمی‌دانم . . .

ــ هان ! . . . وحالا کجا می‌رود ؟

ماترنا با لحن جدی گفت :

ــ می‌رود مست بکند !

دکتر ابروهای خود را بالا کشید و رفت .

ماترنا ازپنجره به بیرون نگاه کرد . شبح مردی ، که تنها بود ، درمیان دشت غبارآلود و نمناک ، از درمانگاه دور می‌شد و در تاریک و روشنی غروب

به سوی شهر می‌رفت . . .

. . . چهرهٔ ماترناآرلووا بیشتررنگ پریده شد ، به طرف جایی که‌تمثال‌های پیشوایان مذهبی درآنجا بود برگشت ، زانوبه‌زمین زد و بنا کرد با سجده‌هایی دعایی‌بخواند ، در ضمن زمزمه های پرشور صدایش می‌گرفت و دستهایی را که از تاءثر می‌لرزید به سینه و گلوی خود می‌کشید .

* * *

روزی یک هنرستان را درشهرن . . . بازدید می‌کردم . راهنمای من یکی از دوستانم ویکی از موٴسسان آن بود .مرا در مدرسه ای که بسیارخوب ترتیب داده بودند می‌گرداند و توضیح می‌داد :

ــ چنانکه می‌بینید ما می توانیم سر فراز باشیم . . . موٴسسهٔ ما بزرگ می‌شودومطابق میل ما توسعه می‌یابد .کارکنان و مربیان را بسیار خوب انتخاب کرده اند . مثلا" در کارگاه کفش های مردانه و زنانه سر پرست ، که یک زن کفش‌دوز ساده ، یک زن معمولی ، یعنی زن خوشروی کوتاه قدی است‌که بی‌سرو پا وآنقدر جالب است ، اما رفتارش جای نگرانی ندارد ــ با این همه ، همهٔ اینها بکنار . . .آری ، روی همرفته این زن کوتاه قد خوشرو ، چنانکه می‌گویم ، یک‌زن‌کفش‌دوز ساده است ،کارمی‌کند ! . . . با چه زبر دستی کا رخود را یاد می‌دهد ، با چه‌مهربانی با بچه ها رفتار می‌کند ــ جای تعجب است ! یک‌کارگر جالبی‌است . . .درمقابل‌دوازده‌منات‌ومنزلی‌که درمدرسه دارد کار می‌کند . . . وازآن‌گذشته با درآمد مختصر خود خرج دو دختر یتیم را هم می‌دهد ! این را به شما بگویم آدم فوق العاده جالبی است .

چنان با حرارت از آن زن کفش دوز تحسین می‌کرد که من مایل شدم با او آشنا بشو م .

این کار زود سر گرفت و به این ترتیب بود که ماترنا ایوانوونا آرلووا زندگی حزن انگیز خودرا برایم حکایت کرد . روزهای اول پس از جدایی ، شوهرش اورا آرام نمی‌گذاشت .ـــ مست پیش او می آمد ، رسوایی بارمی‌آورد ، همه جا در کمین او بود و بی دریغ او را می‌زد . او تحمل این را کرد .

وقتی که درمانگاه را بستند خانم دکتر به ماترنا ایوانوونا پیشنهاد کرد در مدرسه به او کار بدهد و در برابر شوهرش از او حمایت بکند . این کار درست شد وآرلووا به یک زندگی آرام و پر کار آغاز کرد ، در زیر نظر زنان معاون دکترکه با ایشان آشنا بود خواندن و نوشتن را یاد گرفت ، دو بچهٔ یتیم پرورشگاه ـــ یک پسرویک دختر را ـــ به فرزندی برداشت که آنها را تربیت بکند .ـــ و اینک کار می‌کند ، از زندگی خود راضی است ، با غم و تاءثر از زندگی‌اش یاد می‌کند . همهٔ وجود خودرا وقف فرزند خواندگان خود کرده است ، معنی مشغلهٔ خود را بسیارخوب درمی‌یابد ، با هوشیاری به این کار دل می‌دهد و شایستهٔ توجه و قدردانی سران مدرسه است . اما سرفهٔ خشکی می‌کند که علامت خوبی نیست ، رنگ سرخ بد فرجامی بر روی گونه های فرو رفته اش نقش بسته است ودرپشت چشمان میشی او غم بسیاری پنهان شده است . زناشویی او با گریشکای ماجراجو محسوس است .

وآن مرد دیگر دربند زنش نیست ، حالا دیگر سال سوم است که مزاحم او نیست . گاه گاهی در ن . . . سرو کله اش پیدا می‌شود اما دک وپوز خود رابه

ماترنا نشان نمی‌دهد . زن نوع زندگی او را برای من شرح داد و گفت : (سرو پا برهنه است) .

من توانستم با او هم آشنا بشوم . او را دریکی از می‌خانه‌های شهر دیدم وبا دوسه برخورد باهم دوست شدیم . داستانی را که زنش نقل کرده بود برای من بازگو کرد ، سپس یکدم به فکر فرو رفت و گفت :

ــ ماکسیم ساواتئیچ ، همین طور یک چیزی مرا از زمین بلند کرد و دوباره به‌زمین زد . به‌این ترتیب من هیچ کار دلیرانه ای نکردم . و بازهم حالا دلم می‌خواهد یک طوری جلوه بکنم . . . همه جاگردو خاک بکنم یا آنکه یک دسته‌از رفقا را جمع بکنم و جهود ها را بکشم . . . همه را تاآن آخری ، یا روی همرفته کاری‌بکنم که‌مرا بالاتر ازهمهٔ مردم ببرد ، تا ازآن بالا بروی آنها تف بیندازم . . وبه‌آنها بگویم . آه ، شما خزندگان ! برای چه زنده اید ؟ چطورزندگی می‌کنید ؟ شما دزدان دورویی هستیدوهمین ! پس‌ازآن با سرخودم را به‌زمین بیندازم و . . . هزارتکه‌بشوم !آه ،آری ! برشیطان لعنت . . . من ناراحتم ! و چقدر ناراحتم و چقدر جای خود را در زندگی تنگ می‌بینم ! . . . بعد ازآنکه ماترنا را از سرخود بازکردم تصور می‌کردم . حالا دیگر گرینیا راحت شتا می‌کند ، لنگر را برداشته اند ! آه ، نه ، حوض چندان گود نیست ؟ دست نگاه دار ! و روی نیمکتی مانده ام . . . اما خشک نخواهم‌شد ، نترس ! می توانم خودی نشان بدهم ! چطور ؟ ــ تنها شیطان‌از این خبر دارد . . . اما زنم ؟ مرد ه‌شوی ترکیبش‌را ببرد ! آیا آدمهایی مثل من زن لازم دارند ؟ بچه درد می خورد ؟ . . وقتی که‌این هزارجور گرفتاری برای من پیش می آورد . . . وقتی که من به دنیا

آمدم دلم پر از نگرانی بوده . . . و سرنوشت من این است که سرو پا برهنه باشم ! این در دنیا بهترین وضع است ــ آدم آزاد است و . . . با این همه جا برای آدم تنگ است . همه جا رفته ام و همه جا گشته ام . . . دلداری در کار نیست . مشروب می‌خورم ؟ البته ، چطورممکن است کار دیگری بکنم ؟ با همهٔ این ها عرق ، دل را آرام می‌کند . . . و دل پر از آتش است . . . از همه‌چیز بدم می‌آید ، از شهرها ، از ده ها ، از همه جورآدم . . . تف تف ! آیاراستی نمی توانند چیزی بهتر ازهمهٔ اینها اختراع بکنند ! همه روی‌همدیگر افتاده‌اند . . آدم دل‌می‌خواهد همهٔ اینها را خفه بکند ! اما تو ، ای زندگی ! تو شیطانـــی !

درسنگین‌می خانه‌ای که من با آرلوو در آنجا نشسته بودم هردم بازمی‌شد و برای‌این کا رصداهای‌آهسته‌ای می کردکه مثل این بود شهوتی در آنهاهست . وداخل می خانه به دهان جانوری شبیه بود که یک یک مردم بیچارهٔ روسیه را که پریشان هستند و دیگران‌را آهسته آهسته اما به قطع و یقین درخود فرو می برد . . . .

پایان

مرکز پخش
کتابفروشی خدیر میدان
اول تهران تلفن ۵۹۶ ۷۵

چاپ و پخش انتشارات گام
صندوق پستی تهران ۱۳/۱۴۴۷
تلفن ۳۳۵۷۲۶



۱۹۲۴
اجازه اداره نگارش
۳۶/۲/۱۷

بها ۱۵۰ ریال